فرود آمده است و مال و مطاع بسیار دارند سیام و سام این هر دو سرداران گفتند خوب الحال شب است و در شب جای نمی
رفتنی نیستند فردا همراه ایشان خواهیم فهمید و مردم قافله بوقت شب اینجا فرود آمده بودند با خود مصلحت کردند که آنچه
مطاع خوب باشند زمین را کافته پنهان کنیم و فردا ایشان آمده مطاع مایان را خواهند دید و حاصل از ما خواهند گرفت
و فردا اینجا مقام کرده باز از اینجا روانه خواهیم شد چون شب گذشت روز روشن شد سیام و سام هر دو آمده بر مسند خود نشستند
و سپه سالار خود را که قمهور دندان دراز نام داشت حکم کردند که برو نصف مال و مطاع از قافله گرفته پیش مایان بیار اگر کسی
از مردمان سوداگران با تو مزاحم شود تمامی سوداگران را اسیر کرده بیار قمهور دندان دراز با دوازده هزار سوار
آمده بر قافله باشی گفت که نصف مطاع را بر مایان قسمت کرده بدهید تمام سوداگران آمده مطاع خود را بر ایشان ظاهر کردند
و گفتند این مطاع حاضر است نصف شما بگیرید و نصف مایان را بگذارید قمهور دندان دراز نصف مطاع از ایشان گرفت
و خواست که گرفته روان شود شهزاده تهماس آمده گفت که ای قزاقان شما عجب احمق اید اینجا مطاع بسیار است و شما
اندک گرفته اید و این سوداگران که گرد قافله باشی ایستاده بودند همه متحیر شدند و این تمام قزاقان آمده قافله باشی را
نرغه کردند و گفتند زود باشید مطاع دیگر که پنهان کرده اید بنمائید ایشان منکر شدند قمهور دندان دراز گفت این
پسر که همراه شماست چه میگوید گفتند که این پسر دیوانه است شهزاده تهماس گفت من چرا دیوانه ام شما دیوانه اید
ای قزاقان شما اینجا را بکاوید چون آن زمین را کافتند آنچه مطاع که سوداگران پنهان کرده بودند تمامی بر آمد قمهور
قزاقان را حکم کرد که این سردار قافله باشی را بگیرید چرا که ایشان گنهکار اند و مردم دیگر که از قافله بودند بر خواجه عزیز الله
گفتند عجب پسر بهم رسانده بودید که مال را هم بتاراج داد و ما را نیز بکشتن داد خواجه عزیز الله بجانب شهزاده تهماس
دید قمهور دندان دراز غصه خورده و شمشیر را علم کرده بر خواجه عزیز الله انداخت و گفت عجب دغاباز بودید شهزاده
تهماس بجانب قمهور نگاه کرد و گفت عجب مردی بیحیا هستی و حرمت مرا نگاه نداشتی که بریدی من آمده شمشیر انداختی
قمهور گفت ای پسر تو راست بودی و این پدر تو عجب دروغی است شهزاده تهماس گفت ای قزاق تمام مطاع را
من ترا نشان داده ام این مطاع را هرگز بتو دادنی نیستم قمهور گفت ای پسر تو راست گفته بودی بنابراین ترا چیزی
نمیگویم و الا نه ترا و پدر ترا بضرب یک حربه کار ساخته مطاع خواهم برد شهزاده تهماس از شنیدن این سخن او را دشنام
داد قمهور دندان دراز از شنیدن دشنام غصه خورده حربه بر شهزاده انداخت شهزاده تهماس حربه او را رد کرده چنان

منت بر پیشانی او زد

مشت بر پیشانی او زد که مغز سش پریشان گردید و جان بمالکان جهنم سپرد و این قزاقان که سردار خود را کشته دیدند گفتند
عجب پسریست که مطاع خود را خود نمود اگر دو سردار ما را کشت و قزاقان گفتند که ای پسر این چه کردی شهزاده گفت این
سردار شما بی اعتدالی کرده شمشیر بر پدر من انداخت از برای این من او را کشتم قزاقان گفتند پس شما پیش سردار
ما یان برو ید اگرچه خواجه عزیز الله و تمام مردم قافله در دل هراسان داشتند که عجب مشکل پیش آمده است ایشان ما را
زنده نخواهند گذاشت اما بگفته شهزاده تهماس لاچار شده روان شدند و این قزاقان ایشان را گرفته در آنجا آوردند که هام
و سام نشسته بودند و تمام سوداگران را آورده حاضر کردند هام و سام پرسیدند ایشان چه تقصیر کرده اند آن قزاقان عرض
کردند که این سوداگران نصف مطاع خود را در زمین گور کرده بودند و نصف را ظاهر ساخته که این پسر سوداگر دزدی پدر خود را
ظاهر کرد و جمهور دندان در از کرده است هام و سام پرسیدند که این سوداگر بچه جمهور را چه طور کشته است گفتند یک مشت
هام و سام غصه خورده فرمودند که بزنید این سوداگران را و بند بند جدا کنید و این سوداگر بچه را پیش من بیارید که بپرسم که سردار
مایان را چرا کشته است شهزاده تهماس آواز کرد که ایشان را کسی دست نبندارد اگر تقصیر کرده ایم من کرده ایم من حاضرم
این را گفته نزدیک هر دو آمده ایستاده شد هام و سام هر دو پرسیدند که سردار ما یان را چرا کشتی و از ما ملاحظه نکردی شهزاده
جواب داد که ما را آشنا بازی بودیم و او همراه ما بد کرد پس هر که را آشنای باز هست و از کسی دهشت نمیخورد هام و سام گفتند که ما یان
گناه ترا معاف کردیم اما بشرط آنکه یک جام شراب ما یان را بخوران و یا رومال بر سر ما یان بگردان و این سوداگران را هرگز
نخواهیم گذاشت شهزاده تهماس غصه خورده گفت که ای نابکاران شما را چه زهره باشد که این سخن بر من میگوئید شما دزدان
و حرام خوران اید و من مسلمان من هرگز خدمت شما قبول نمیکنم این هر دو برادران غصه خورده حکم کردند کسی هست که این پسر را بگیرد
و از هر چهار طرف قزاقان بر شهزاده تهماس بخیزند و این سوداگران بسیار ترسیدند و چون شهزاده دید که از هر چهار طرف درزدان
دو یدند شهزاده تهماس خبردار شد و جست زده برابر هام و سام رسید و هر دو دست دراز کرده گردن هر دو را گرفت و قوت کرده
هر دو را برداشت و سرهای هر دو را در میان خود زد که مغزهای ایشان پاش پاش گردید و جان بمالکان جهنم سپردند چون تمام
قزاقان دیدند که سرداران ما یان کشته گردیدند بحیرت خورده بجا بجای خود ایستاده ماندند و شهزاده تهماس غصه خورده نعره بر
سوداگران زد که ای نامردان شما برای چه ایستاده اید بگیرید و بزنید این قزاقان را و خود شمشیر علم کرده در میان قزاقان در افتاد
و بسیار قزاقان کشته گردیدند و بسیار دستارهای خود را فرا آورده الامان خواستند و گفتند بدوستی دین خود ما را ببخشید که از ما

کناه صادر شده است هرچه سرداران ما کردند یافتند شهزاده تهماسپ گفت اگر مسلمان شوید شما را امان میدهم ایشان همه
کلمه خوانده مسلمان شدند شهزاده تهماسپ حکم کرد که آنچه خزانه ایشان باشد آورده حاضر کنید هرچه مال و مطاع و خزانه ایشان
که بود آورده حاضر کردند شهزاده تهماسپ بر سوداگران گفت که این مطاع را هم بردارید و تمام مطاع را برآورده بار کردند
و خوشوقت شدند و آفرین بر راستی شهزاده کردند و سه روز اینجا مقام کردند و روز چهارم از اینجا کوچ کرده بجانب ملک اسکندر عاد
روان شدند تا مدت بیست روز راه طی کردند تا نزدیک قلعه زیربا د مغرب رسیدند شهزاده تهماسپ گفت بابا با شما داخل
شهر شوید و من از برای شکار میروم و شکار کرده جهت بخدمت شما می آیم و این سوداگران آمده در شهر داخل شدند و
شهزاده راه بیابان گرفت تا بتقریب چهار فرسنگ رسید شهزاده دید که موسم آفتاب است در تلاش شد که جائی درخت سایه دار باشد
فرود آیم و آرام گیریم که درین اثنا از دور نظر شهزاده تهماسپ بر یک باغ افتاد و اسپ را تاخته بطرف باغ روان شد چون نزدیک
دروازه باغ رسید دید که عجایب باغ است و درختان سایه دار و میوه های گوناگون و نهر آب مانند جوی سلسبیل روان گویا که
قطعه بهشت است که آفریده کار بقدرت خود بر سطح خاک آشکارا کرده شهزاده تهماسپ از دیدن باغ بسیار خوشوقت شد و میخواست
که اندرون باغ درآید که یک باغبان ضعیف بر در آن باغ نشسته است و یک چوب دست در دست گرفته آمده شهزاده را منع کرد
که ای شهسوار اندرون باغ مرو میدانی که این باغ از دختر بادشاه اسکندر عاد مغربی است و حراست نداری که اندرون باغ میروی
شهزاده تهماسپ از شنیدن نام دختر اسکندر عاد از حد زیاده خوشوقت شد و در دل گفت که همون اسکندر عاد مغربی است که مرا
در چاه ماران انداخته بود اگر دختر او را نه بینم تهماسپ نباشم چون باغبان شهزاده را منع کرد شهزاده دست در کیسه خود
کرده یک مشت اشرفی بدست باغبان داد و گفت ای بابا باغبان من از گرمی بسیار سوخته ام مرا بدختر بادشاه کاری
نیست اندک رفته در سایه درخت آرام کرده خواهم رفت چون باغبان زر را بدست خود گرفت و گفت ای شهسوار
در فلان گوشه باغ برو و یک ساعت در زیر درختان آرام کرده زود برآئید شهزاده اندرون باغ آمده اسپ را بهمراه
درخت چنار بسته کرد و در خاطر اندیشه کرد که بهتر است تا دختر اسکندر را نه بینم از باغ نه برآیم نشسته تماشای باغ میدید
که همون وقت آمدنی ملیکه صنوبر شد و آمده داخل باغ شد و سیر کرده برابر محل رسید و بر تخت نشست و چند کنیزکان در چمن درآمده
گلهای را چیده میکردند چون نظر کنیزکان بر شهزاده افتاد متحیر شده گفتند که این نامحرم کیست که در باغ درآمده است آواز
کردند که ای نامحرم نمیترسی که درین باغ گستاخانه درآمده میدانی که این باغ دختر بادشاه اسکندر عاد مغربیست که ملیکه صنوبر



برای سیر آمده است شهزاده تهماس ایستاده شد و گفت ای کنیزکان رفته پی خود را بگوئید که پدر تو آن جوانرا که در
چاه ماران انداخته بود حق سبحانه و تعالی او را از آن چاه سلامت برآورده است و شمارا دعا رسانیده است چون
کنیزکان آمده احوال شهزاده را پیش ملیکه صنوبر بیان نمودند ملیکه از شنیدن خبر شهزاده بسیار خشنود شد و گفت آن
نوجوانرا بیارید که من از و حقیقت چاه بپرسم کنیزکان روان شدند چون شهزاده کنیزکان را دید شاد شد و گفت
بی بی شما چه فرموده ایشان گفتند بی بی ما شما را طلب کرده است شهزاده همراه ایشان شده روان شد چون نظر شهزاده
بر محل افتاد دید که فرش و فروش اعلا انداخته اند و یک تخت زرین که بالای آن تخت پادشاهزادی نشسته است و جامهای
زرین سرخ پوشیده است و چهار صد کنیزکان جامهای گوناگون در بر کرده دست بالای ناف مانده حلقه بحلقه ایستاده اند
چون شهزاده نزدیک رسید و نظر ملیکه صنوبر بر شهزاده تهماس افتاد کنیزکان را حکم کرد که از پیش دور شوید چون نظر
کنیزکان بر شهزاده افتاد حسن خود را و ملیکه را فراموش کردند و نظر بر شهزاده نهادند و میان خود گفتند عجب حسنی الله تعالی این
نوجوان را داده است ملیکه صنوبر گفت ای نوجوان پدر من ترا که در چاه ماران انداخته بود چگونه سلامت برآمدی شهزاده
گفت ای پادشاه زادی در میان چاه آن اژدر بود چون این موذیان مرا در چاه انداختند هر دو پای من بر پیشانی آن
اژدر رسیدند بحکم الله تعالی آن صورت اژدر از و مبدل شد و آن اژدر بود فرشته بود و تقصیری ازو صادر شده بود در باب او
حکم شد که صورت اژدر شد و او بدرگاه قاضی الحاجات مناجات کرد که بصورت اصلی باز خواهم شد یا نه فرمان رسید که
بعد از چندین سال پسر خوانده حضرت احمد ولی درین دیار خواهد رسید و هر دو پای او در پیشانی تو خواهد رسید از برکت
قدم او این صورت تو اصلی خواهد شد چون ملیکه این سخن از زبان شهزاده تهماس شنید بسیار شادمان شد و گفت آمده
رو بروی من بنشینید شهزاده آمده رو بروی ملیکه نشست ملیکه حکم کرد که خوانها از زر پر کرده بر شهزاده تهماس نثار
کرد و بر همون کنیزکان بخشید و ملیکه صنوبر تکلیف شراب خوردن کرد چون صراحی و پیاله آوردند و کنیزک پیاله را پر کرده
بجانب شهزاده اشارت کرد و گفت ای شهزاده عالمیان این پیاله می حاضر است شهزاده جواب داد که ای ملیکه پسر خوانده
حضرت احمد ولی ام و پهلوان امیر ابو مسلم ام و در مجلس ها شراب نمیخوریم ملیکه صنوبر گفت پس ای شهزاده دیگر از برای شما چه
بیاریم شهزاده تهماس گفت ای ملیکه من مسلمانم و شما بت پرست اید در میان من و شما چه اخلاص مانده است که چندین
محنت میکشید ملیکه گفت ای شهزاده من بر تو عاشق دیرینه ام از آن هنگام که پدر من شما را بچاه ماران حکم کرده بود و شما را

میسر گردند و من از محل خود نگاه کرده بودم و مرا مطلب هم همین بود که شما را در مجلس خود طلبیده ام شهزاده گفت اگر
دین مرا قبول کنند و مسلمان شوند در مجلس شما می نشینم و الا نه راه خود را پیش گرفته میروم چون ملکه صنوبر عاشق بود
بگفته شهزاده اقرار کرد و مسلمان شد و این چهارصد کنیزکان که در خدمت ملکه بودند هم ترسیدند و گفتند اگر ما دین شاه
ما را همه ملکه زنده نخواهد گذاشت شهزاده تهماسپ نگاه کرده دید که رنگ از روی این کنیزکان رفت شهزاده گفت
ای ملکه تو مسلمان شدی اما کنیزکان تو میسر شوند اگر ایشان هم مسلمان شوند بهتر است و الا نه ماندن ما دینی خوب نیست
ملکه صنوبر گفت ای کنیزکان من دین این شهزاده را قبول کرده ام شما هم قبول کنید این چهارصد کنیزکان عرض کردند
یا ملکه شما دین شهزاده را قبول کرده اید ما هم دین شما را قبول کردیم شهزاده تهماسپ فرمود که یا ملکه مقری را بیارید
که شربت بیاد امام حسین بخوریم ملکه فرمود تا شربت را طیار کردند و پیاله بیاد امام حسین پر کرده بدست شهزاده تهماسپ
دادند شهزاده نوش کرد و یک پیاله بملکه دادند ملکه هم خورد و شهزاده حکم کرد که یک یک پیاله این کنیزکان هم بخوردند
و از شراب توبه کردند و مجلس آراسته کردند تا مدت چهل روز مجلس کردند یکروز بادشاه اسکندر عاد دایهٔ ملکه را طلب
نموده گفت امروز چهل روز است که من ملکه صنوبر را ندیده ام میدانی که ملکه کجاست دایه عرض کرد که یا بادشاه امروز چهل
روز است که ملکه از برای سیر باغ رفته است اسکندر عاد گفت برو و خبر ملکه را بیار دایه سوار شده بجانب باغ روان
شد چون آمده بر در باغ رسید باغبان را فرمود که دروازه باغ را واز کن باغبان برخواسته تعظیم کرده دروازه باغ را واز کرد
و دایه از دولی برآمده اندرون باغ درآمد و بطرف محل روان شد چون دایه نگاه کرده دید که یک نوجوان خوش رو پیش ملکه
نشسته است دایه غصه خورده برابر ملکه رسید و یک طپانچه بر روی ملکه زد و گفت ای شوخ چشم تو دختر بادشاه اسکندر عاد
هستی ترا بر جان خود و بر جان این نوجوان و بر جان این کنیزکان رحم نیامد که این کار پیش گرفته و ناموس خود را
بر باد دادی چون دایه ملکه را طپانچه زد ملکه غصه خورده دست خود را بر خنجر مانده میخواست که دایه را بکشد شهزاده دست
ملکه را گرفت و گفت مناسب ندارد این مادر تست چون دایه دید که ملکه خنجر برمیکشید از انجا گریخته باز در دولی آمده نشست
و راه شهر گرفت چون نزدیک شهر رسید گریبان خود را چاک کرد و خاک بر سر انداخت و پیش بادشاه اسکندر عاد در مجلس فریادی
شد بادشاه اسکندر عاد پرسید کدام کس بر تو ستم کرده است که احوال خود را خراب کرده و کسی را چه زهره باشد که بر تو ستم کند
چرا که تو دایه دختر من هستی دایه گفت ای بادشاه این سر تو پوشیده است اگر حکم شود رو برو بگویم اگر حکم شود در گوش بادشاه

گفت

بگویم اسکندر عاد گفت با آواز بلند در مجلس بگو دایه عرض کرد که ای پادشاه ملیکه صنوبر در باغ همراه آن جوان که او را
در چاه ماران انداخته بودید همون جوان صحیح و سلامت پیدا شده است و در باغ همراه ملیکه نشسته است من که رفتم
ملیکه را نصیحت کردم ملیکه خنجر کشیده بر من دوید خواست که مرا بزند همون جوان دست ملیکه را و او را نصیحت کرد
که من از آنجا گریخته آمده بعرض رسانیده ام دیگر شما دانید پادشاه اسکندر عاد غضب خورده فرمود که این را در قید نگاه
دارید آخر الامر دایه را در قید کردند اگر راست باشد بهتر والا نه بند بند این را جدا خواهیم کنانید بعد از آن اسکندر عاد
هر دو پسران خود را حکم کرد که ای منوچهر عاد و ای سفید عاد شما هر دو لشکر را گرفته بروید اگر راست است آن جوان را
بکشید و آن خانه خراب ملیکه صنوبر را گرفته بیارید شهزاده منوچهر عاد و سفید عاد همراه با بیست و چهار هزار سوار
روان شدند چون نزدیک باغ رسیدند گرد این لشکر را تمام فلک پیچیده بود چون نظر ملیکه و شهزاده تهماس بر گرد
افتاد شهزاده تهماس فرمود کسی برود و خبر این گرد را بیارد دو کنیزکان بر سر دروازه آمده ایستاده شدند دیدند
که هر دو پادشاهزاده با بیست و چهار هزار سوار آمده از هر چهار طرف باغ را قبل کرده اند هر دو کنیزکان آمده پیش
شهزاده تهماس و ملیکه صنوبر ظاهر کردند ملیکه گفت ای شهزاده عالمیان الحال من شما را پنهان میکنم و ایشان برادران
منند هرگاه که شما را نخواهند دید برگشته خواهند رفت و پیش اسکندر عاد رفته خواهند گفت که دایه دروغ گفته است او را
سزا خواهند داد شهزاده گفت ای ملیکه من پسر خوانده احمد ولی ام و پهلوان امیر ابو مسلم ام هرگز پنهان نخواهم شد چرا که
راوی روایت خواهند کرد که شهزاده تهماس خجندی پسر خوانده حضرت احمد ولی از فوج اسکندر عاد پنهان شده بود
من رفته همراه ایشان جنگ خواهم کرد پس شهزاده کمر خود را استوار کرده عزم رفتن کرد و ملیکه آمده دست در کمر شهزاده
انداخت شهزاده گفت ای ملیکه مرا بگذار من ماندنی نیستم شهزاده ملیکه را از خود دور انداخته روان شد و بر اسب خود
سوار شده برابر دروازه باغ آمده ایستاده شد و این سواران در میان خود گفتگو میکردند که دایه پیش پادشاه ما را
دروغ گفته است و مصلحت کردند که دروازه باغ را باید شکست شهزاده تهماس از اندرون دروازه گفتگوی ایشان
شنیده آواز کرد که شما دروازه را نشکنید من درون باغ ام از شما نخواهم گریخت و شما میدان گرفته ایستاده شوید
که من خود می برآیم معز بیان جواب دادند خود را ایستاده ایم شما برآیید ایشان مصلحت کردند وقتی که این نوجوان از
دروازه برآید مایان یکبارگی تیر و بندوق برین نوجوان بزنیم و بکشیم و از این طرف شهزاده تهماس دروازه را واز کرده

برآمد و از یطرف مغربیان بر شهزاده ریختند و تیر و تفنگ و نیزه و شمشیر بر شهزاده تهماس انداختن گرفتند و شهزاده
تهماس همچو شیر ژیان در بین مغربیان در افتاد و بسیاری را بدرجه دوزخ رسانید که در همین اثنا منوچهر عاد و سفید عاد
این ضرب دست شهزاده تهماس را دیده بر لشکر خود بانگ زدند که ای مغربیان شما دور شوید این دشمن ماست ما این را
بدست خود خواهیم کشت منوچهر عاد و سفید عاد هر دو اسپهای خود را انداخته برابر شهزاده تهماس رسیدند
و از طرف دست راست منوچهر عاد و از طرف دست چپ سفید عاد هر دو برادر نیزه ها بر شهزاده انداختند شهزاده
خود را در قربوس زین کشیده بضرب خنجر نیزه هر دو را قلم کرد و ایشان از هر دو طرف عمود خود را بر شهزاده زدند شهزاده
هر دو دست خود را کشاده کرده عمود را از دست ایشان کشیده بر تافت و ایشان شمشیرها کشیده بر شهزاده انداختند شهزاده
سپر خود را بر روی خود کشید و شمشیرها هر دو را بر سپر قبول کرده چنان چرخ داد که شمشیرها شکستند و خواستند که با شهزاده
دست و گریبان شوند که شهزاده تهماس دستهای خود را دراز کرده در کمربند هر دو شهزاده انداخته قوت کرد که الله اکبر
و یا امام حسین مدد این گفته چنان قوت کرد که منوچهر عاد را و سفید عاد هر دو را از خانه زین بر داشته بر زمین انداخت و
هر دو زانوهای خود را بر سینه ایشان مانده زیر گرفت و هر چند که خواستند که از زیر شهزاده تهماس برخیزند نتوانستند
و بانگ بر لشکر خود زدند که ای نامردان که این یکه ما را زیر گرفته و شما اینقدر لشکر ایستاده تماشا می‌بینید و از یطرف تمام لشکر
مغربیان بر شهزاده تهماس هجوم کردند و ملکه صنوبر که بالای دروازه باغ که تماشا میدید نظر کرد که تمام لشکر مغربیان
بر شهزاده ریز کردند از همونجا جست کرده و خنجر خود را کشیده آمده نزدیک شهزاده رسید و یک مغربی شمشیر خود را علم
کرده عقب شهزاده رسید و میخواست که شمشیر را بر شهزاده بزند که ملکه صنوبر آواز کرد که باش ای نابکار اینک حریف تو من
رسیدم چون این مغربی عقب خود نگاه کرد که این کیست دید که این نازنین دختر بادشاه اسکندر عاد است و مسلمان شده است
خواست که شمشیر خود را بر ملکه زند که ملکه برابر او رسیده چنان خنجر بر بیاض گردن او زد که سرش از تن جدا شد و ملکه سپر و شمشیر
او را گرفته و بر اسپ او سوار شده و در لشکر مغربیان در افتاد و تا چهار گری چنان جنگ کرد که هیچکدام را نزدیک شهزاده نماند
و شهزاده تهماس بر منوچهر عاد و سفید عاد بانگ زد که خواهر خود را تماشا بکنید که از برای دین مسلمانی چگونه جنگ میکند
و اگر خوب خود میخواهید از کفر و کافری برگردید و دین مسلمانی را اختیار کنید که سعادت شما در این است و خنجر خود را کشیده
برگردن ایشان نهاد و گفت اگر مسلمان میشوید بهتر و الا نه سر شما از تن جدا میکنم منوچهر عاد و سفید عاد بر مردمی شهزاده

آفرین و تحسین کردند

آفرین وتحسین کردند وشمشیر زدن خواهر خود هم آفرین کردند وگفتند عجب دین مسلمانی است و در دل ایشان الله تعالی
انداخت که باسلام پاک رجوع آوردند و بر شهزاده تهماس عرض کردند که یا صاحب ما نیز ابکنید در ید که بصدق دل
مسلمان میشویم شهزاده گفت اگر کلمه پاک بگوئید آن زمان باور میکنم ایشان گفتند یا شهزاده کلیمه بخوانید تا ما هم بخوانیم
شهزاده ایشانرا کلیمه آموخت ایشان کلیمه خواندند از سر صدق مسلمان شدند و شهزاده از سینه ایشان برخواست و
این هر دو برادران از زمین برخواستند و بر لشکر خود آواز کردند که ما هر دو برادر از دست شهزاده تهماس مسلمان شده ایم
باید که شما نیز مسلمان شوید این بیست و چهار هزار سوار نیز از سر صدق مسلمان شدند و شهزاده تهماس خجندی
شهزاده منوچهر عاد و سفید عاد را همراه خود گرفته در باغ آورد و مجلس آراسته کردند و پیاله شربت بیاد حضرت امام حسین
در گردش در آوردند روز دوم چون از مجلس فارغ شدند شهزاده منوچهر عاد و سفید عاد عرض کردند که یا شهزاده عالمیان
اگر حکم شود ما هر دو برادر لشکر را گرفته گرد این باغ فرود آییم این خبر البته با سکندر عاد خواهد رسید یا او لشکر را خواهد فرستاد
یا خود خواهد آمد و اسکندر عاد خود پهلوان ظفر دست است و ما پاسبانی باغ میدهیم وقتی که او خواهد آمد جواب او را
خواهیم داد اما شبرنگ عیار را که اسکندر عاد همراه پسران خود همراه کرده فرستاده بود این خبر گرفته آمده پیش اسکندر عاد
تمام حقیقت را و جنگ کردن ملیکه صنوبر را و مسلمان شدن هر دو شهزاده را یک بیک پیش اسکندر عاد بیان نمود
بادشاه اسکندر عاد این خبر شنیده بسیار غصه خورده حکم کرد که سواری مرا طیار کنید و اسکندر عاد یک فیل منکلوسی
داشت گاهی که برای جنگ غنیم سوار شدی بران فیل منکلوسی سوار شدی اسکندر عاد حکم کرد که آن فیل منکلوسی را
طیار کرده آوردند و لشکر خود را حکم کرد که همه سوار شده حاضر آیند بفرموده اسکندر عاد پنج لکهه مغربیان هم صلاح جنگ پوشیده
آمده حاضر شدند و بادشاه اسکندر عاد صلاح خود را در بر پوشید و آمده بران فیل منکلوسی سوار شد و یکهزار و چهل منی عمود
در هنه فیل نهاد و یکصد و چهل دو ارج قد داشت تمام لشکر را همراه گرفته روان شد و فرمود که آواز طبل جنگ بزنید آواز
طبل جنگ زدند چون آواز طبل شهزاده منوچهر عاد و سفید عاد شنیدند جاسوس نیز آمده خبر رسانید این هر دو برادر تمام
اصلح جنگ در بر خود پوشیدند و بیست و چهار هزار سوار خود را از برای جنگ ترتیب داده ایستاده شدند و این بیست و چهار
هزار سوار در دل سپاه ترسیدند که اسکندر عاد هر دو پسران خود را و ما یانرا هم خواهد کشت چون اسکندر عاد با همه لشکر خود آمده
نزدیک باغ رسید و دشت و بیابان هم پر از گرد شدند شهزاده تهماس این گرد را دید از ملیکه صنوبر پرسید که این چه گرد است

ملکه صنوبر گفت ای شهزاده تهماس پدر من اسکندر عاد بر سر برادران من آمده است و پنج لکه سوار همراه خود دارد شهزاده
چون نام اسکندر عاد شنید ایستاده شد و کمر خود را استوار کرد و تمام سپر و پالنگ پوشیده روان شد چون برابر دروازه
باغ رسید بر اسپ سوار شده از باغ برآمد ملکه صنوبر نیز حکم کرد که صلاح جنگ مرا بیارید که من هم عقب شهزاده تهماس
خواهم رفت این کنیزکان صلاح جنگ ملکه را آورده پیش ملکه نهادند اول نقاب بر روی خود کشید و صلاح جنگ در بر کرد
و بر اسپ سوار شده از باغ برآمد و از یکطرف شهزاده تهماس با بیست و چهار هزار سوار ایستاده بود و از یکطرف اسکندر عاد
با پنج لکه مغربی آمده فوج بسته ایستاده شد و از یکطرف با چهار صد کنیزکان ملکه صنوبر آمده ایستاده شد وقتی که اسکندر عاد
دختر خود را در صف میدان دید همچو مار سر کوفته بر خود بپیچید و غصه خورد و از یکطرف شهزاده منوچهر عاد شهزاده تهماس را
مجرا کرده در میدان درآمد و فریاد برآورد که ای پدر بیا تو هم از دین بت پرستی برگرد و دین شهزاده تهماس را اختیار کن
چرا که آنچه شهزاده میگوید راست است و دین شما باطل است اگر فرموده من قبول کنی بهتر است والا نه از کرده خود پشیمان
خواهی شد اسکندر عاد غصه خورده آواز کرد که ای منوچهر تو پسر من باشی و مرا نصیحت میکنی ای نابرخوردار اگر زندگانی خود
میخواهی همراهی شهزاده تهماس را بگذار و پیش من بیا من دانم و تهماس منوچهر گفت ای مردک هزار جان من فدای
شهزاده تهماس خجندی باد این گفته و نیزه خود را گردانیده بر اسکندر عاد زد اسکندر نیزه منوچهر را رد کرد منوچهر
شمشیر خود را برکشید و بر اسکندر عاد زد اسکندر شمشیر او را نیز رد کرد اسکندر عاد دست خود را دراز کرده
کمر منوچهر انداخت و قوت کرد و منوچهر را از خانه زین بر داشته و هر دو دست او را پس پشت بسته در حوضه فیل انداخت
چون شهزاده سفید عاد دید که اسکندر عاد منوچهر عاد را بر بست اسپ خود را تاخته در میدان درآمد و اسکندر عاد را
هر چند نصیحت کرد او قبول نکرد سفید عاد نیزه و شمشیر خود را بر اسکندر عاد زد اسکندر عاد رد کرده دست خود را
دراز کرده در کمر سفید عاد انداخته قوت کرد که سفید عاد را نیز بر داشته و بسته در حوضه فیل انداخت چون شهزاده تهماس
دید که اسکندر عاد هر دو برادران خود را بسته در حوضه فیل انداخت اسپ خود را گرم کرده در میدان درآمد و در برابر اسکندر عاد
ایستاده شد و نعره زد که ای اسکندر عاد اگر زندگانی خود را میخواهی هر دو شهزاده ها را خلاص کن وگرنه مرا جواب بده اسکندر عاد
شهزاده تهماس را دیده غصه خورد و نیزه خود را گردانیده بر شهزاده تهماس زد شهزاده نیزه او را قلم کرد اسکندر عاد عمود خود را
بر شهزاده زد شهزاده تهماس عمود او را بر هر دو دست قبول کرد و دسته او را گرفته از دست اسکندر عاد در ربود

و بر تافت

و برخلاف اسکندر رعاد شمشیر خود را کشیده بر شهزاده تهماس زد شهزاده تهماس شمشیر را بر سپر رد کرد که شمشیر شکست
اسکندر رعاد غصه خورده برده از چشم فیل خود برداشت و اشارت بجانب شهزاده تهماس کرد فیل خرطوم خود را
دراز کرده در گردن شهزاده تهماس انداخت و پیچ داده قوت کرد که شهزاده تهماس از زمین بجنبش نخورد
و هر دو دست خود را دراز کرده از عقب گردن خود بن خرطوم فیل را گرفته چنان قوت کرد که از پیشانی فیل بر کند
چون فیل در افتاد و هر دو شهزاده با نیز در افتادند و اسکندر رعاد خواست که با شهزاده تهماس دست و گریبان شود
که شهزاده تهماس دست خود را دراز کرده در کمربند اسکندر رعاد زد انداخته چنان قوت کرد که از زمین بر داشت و
بالای سر چرخ داده بر زمین زد و خواست که برخیزد که شهزاده تهماس هر دو کنده زانو بر سینه اسکندر رعاد زد
هر چند که قوت کرد نتوانست برخواست و ملیکه صنوبر که ایستاده تماشا میدید بسیار خوشوقت شد آواز کرد که ای شهزاده
عالمیان سر این کافر را از تن جدا کن شهزاده جواب داد که ای ملیکه صنوبر ما مسلمانیم بیکبارگی کسی را نمیکشیم اگر مسلمان
شود بهتر و گرنه خواهیم کشت اسکندر رعاد بر لشکر خود فریاد کرد که ای نامردان شما اینقدر مردمان ایستاده تماشا می بینید
و این یک کس مرا زیر گرفته نشسته است و لشکر اسکندر رعاد از هر چهار طرف بر شهزاده تهماس لجام ریز کردند و ملیکه
صنوبر که ایستاده بود اول آمده هر دو برادران خود را خلاص کرد و از یطرف منوچهر عاد و سفید عاد بر اسپهای خود سوار
شدند و در لشکر کفار در آمدند و از یطرف ملیکه صنوبر با چهل خدمتگاران در لشکر مغربیان در آمدند و بر شهزاده تهماس
پروانه وار جنگ میکردند و کسی را نزدیک شهزاده آمدن نمیدادند و از لشکر کفار از کشته پشته ها ساخته بودند که درین
شهزاده تهماس خجندی حضرت احمد ولی را یاد کرد که یا ولی آل محمد من پسر خوانده شمایم درینوقت مشکل مرا یاری بدهید
که همونوقت احمد ولی آمده حاضر شدند و از هر چهار طرف لشکر کفار را در هم بر هم کردند اگر یک کس یا دو کس با ملیکه
صنوبر و منوچهر و سفید عاد می کشتند چهار کس دیگر را در باطنی احمد ولی همچو گوی سر میبریدند تا دو پهر در میان این تیغ
لکهه مغربیان جنگ بود شهزاده تهماس دید که اسکندر رعاد هرگز باسلام رجوع نمی آرد شهزاده تهماس خنجر خود را کشیده
بر گلوی اسکندر رعاد ماند و گفت ای اسکندر اگر مسلمان میشوی بهتر و الا نه میکشتم اسکندر رعاد دید که شهزاده تهماس
دو پهر مرا در زیر خود نگاه داشت و لشکریان من برین قادر نشدند نمیتوانند اسکندر رعاد پرسید که ای شهزاده عالمیان من از
تو یک سخن میپرسم که این هر دو پسران کی اند که دو طرف فوج را منتشر ند و این دختر کیست که از طرف سیوم فوج را

میشوند امارات بگو که این طرف چهارم فوج را در باطن که میشوند شهزاده تهماسپ گفت که ای اسکندر عاد این محضرت
احمد ولیت که مرا پسر خود خوانده اند و من همین وقت این نام را در دل یاد کرده بودم که بمدد من رسید شاه اسکندر عاد
گفت که ای شهزاده عالمیان الحال من مسلمان شده ام و قفل دل من شکست مرا بگذار شهزاده گفت کلمه بخوان اسکندر
از سر صدق کلمه خوانده مسلمان شد و شهزاده از سینه اش برخاست و اسکندر عاد ایستاده شد و بانگ بر لشکر
خود زد و گفت جنگ نکنید وقتی که من دین این شهزاده را قبول کردم شما هم مسلمان شوید ایشان همه بگفته پادشاه
اسکندر عاد شمشیرها را در نیام کرده و کلمه خوانده مسلمان شدند بادشاه اسکندر عاد و شهزاده ترک تهماسپ خجندی را
همراه خود گرفته بجانب شهر روان شد آمده در شهر داخل شدند و ملیکه صنوبر را اندرون محل فرستادند و شهزاده
ترک تهماسپ را در خاص و عام آوردند شهزاده گفت ای بادشاه تو خاطر خود را جمع دار که ما مسلمان ایم و ملیکه را بچشم نامحرم
ندیده ایم اگر تو بدست خود نکاح کرده خواهی داد من آن زمان قبول خواهم کرد اسکندر عاد گفت یا شهزاده بر تخت
بنشینید شهزاده ترک تهماسپ گفت تو بادشاه ای این تخت بتو مناسب دارد و برای من یک دو نقل بیارید که من
بر دو نقل خواهم نشست پس اسکندر عاد یک دو نقل خوب طلب کرده آورده در مجلس انداختند و شهزاده ترک تهماسپ بران
دو نقل قرار گرفت و تمام لشکر مغربیان شهزاده ترک تهماسپ خجندی را دیده بسیار خوشوقت شدند و بادشاه اسکندر عاد
در مجلس عرض کرد که یا شهزاده عالمیان من دختر خود را بخدمت شهزاده دادم شهزاده قبول کرد و اسکندر حکم کرد که جشن
برپا کردند و طعام رنگارنگ در مجلس آوردند چون طعام خورده فارغ شدند ساقیان سیم ساق را حکم شد که پیاله های می
در گردش در آرند چون شهزاده ترک تهماسپ صراحی شراب را دید فرمود که ای بادشاه اسکندر عاد ما مسلمانیم در مجلس ما
شراب نمیخورند اگر شما هم از صدق دل مسلمان شده اید از شراب توبه کنید و تائب شوید اسکندر عاد حکم کرد که صراحی ها را
از مجلس دور کنید و آنچه شهزاده بفرماید بکنید شهزاده ترک تهماسپ فرمود که مصری را آورده شربت بکنید و تمام مجلس را
بیاد امیر المومنین امام حسین پیاله شربت بخورانید بفرموده شهزاده شربت را طیار کرده در مجلس آوردند و پیاله شربت بیاد
امام حسین در مجلس گردان شد تا مدت چهل روز مجلس شد روز چهل و یکم بود که شهزاده ترک تهماسپ خجندی عرض کرد
که یا بادشاه اسکندر عاد بر گفته خود عمل کن که بزرگان فرموده اند که الکریم اذا وعد وفا اسکندر عاد گفت یا شهزاده
عالمیان من بوعده خود درست ام و دختر خود را بتو میدهم اما بشرط آنکه از اینجا مفاصله پنجاه کرده یک کوه هست در آن کوه

یک دیوانه می باشد که قد قامت او یکصد و چهل گز است و نام او براق عادی است و من هفت بار لشکر خود را جمع کرده بر وی
رفتیم و او مرا هزیمت داده و ملک مرا بسیار آزار رسید هدا اکر تو او را از سرکوبی نمائی و یا بکشی آنزمان من خوشوقت شده دختر خود را
بتو دهم هم شهزاده بزرگ طهماس خندید و قبول کرد و گفت یا پادشاه من آن کوه را ندیده ام اگر کدام آدم همراه من بدهی که
مرا از دور نشان آن کوه را بدهد اسکندر عادی عیار شبرنک را همراه شهزاده رخصت کرد شهزاده طهماس پای
نهاده بجانب آنکوه روان شد و پنجاه کروه راه طی کرده بودند و سه کروه راه باقی مانده بود که عیار شبرنک گفت یا شاهزاده
این رو بروی شما آن کوه که مینماید آن همون کوه است که دیوانه می باشد و مرا مجال نیست که پیش او قدم بردارم شاهزاده
طهماس آن عیار را وداع کرد و شاهزاده بجانب آنکوه روان شد آمده نزدیک آن کوه رسید و آن کوه از زمین تا
ت و سنک بلند بود چون شاهزاده بالای آنکوه سوار شد دید که یک قلعه از سنک بسته و بجای دروازه یک تخته سنک پانزده هزار من نهاده
چون شاهزاده بجانب دروازه نگاه کرد تعجب شد و کرد آن قلعه کردید و راه نیافت آمده بر سر دروازه ایستاده شد و گفت
یک زور میکنم شاید الله تعالی این مشکل را بجا کند و دامن خود را کردانید و هر دو دست دراز کرده بر تخته سنک زور چنان قوت
کرد که تخته سنک را یکطرف انداخت شاهزاده طهماس اندرون آن قلعه داخل شد سیر کرده روان شد چون نظر کرده
دید که یک چبوتره دید بلند است و بران چبوتره یک ایوان سنک آراسته است شاهزاده پیش زینه پای آمده دید
که کوسپند کلان همراه زنجیر بسته است چون این کوسفند نظر بر شاهزاده افتاد زور کرده میخ را کنده بر شاهزاده
دوید چرا که این پسر دیوانه براق عادی بود و آنچه دیوانه حرام حلال میخورد آن کوسفند را میخورد نسبت کرده بمقابله
شاهزاده آمد خواست که شاهزاده را بزند شاهزاده هر دو شاخهای این را محکم گرفته برداشت چنان بر زمین زد
که کمرش شکست شاهزاده خنجر را کشیده این کوسفند را حلال کرد و پوست این را جدا کرد کوشت را بند بند جدا کرده بالای پوست
آن نگاه داشت و همه را جمع کرده آتش داده و نمک را از نمکدان برآورده کوشت را نمکین کرده بالای آتش نهاده و کباب
کرده میخورد و پوست و سر و هر چهار پای کوسفند بر بالای زینه نهاد تا دیوانه آمده احوال پسر خود را مشاهده کرد
و شاهزاده بکباب خوردن مشغول شد و پنج گهری روز مانده بود که وقت دیوانه را شد که می آید و نفس
و صفت جانوران مردار در بغل راست و در بغل چپ نهاده و دهن از خون آلوده و هر جا که پای می نهاد
و هر جا که باد در زیر پای او غار میشود آمده بر سر کوه سوار شده چون دروازه خود را شکسته دید در دل
خود فکر کرد مگر پسر من کرسنه شده باشد از برای این غصه خورده دروازه را واز کرده باشد

هر دو دست سنگ را بسته اندرون قلعه در آمد در دل خود گفت رفته پسر خود را دلاسا خواهم کرد چون در آمد دید که
پسر من سر و چهار پای وی مانده در دل خود گفت که پسر من عجب حال خود ساخته نزدیک آمده بر سر گوسفند بوسه داد
چون سر را خون آلوده دید نعره زد و گریه آغاز کرد که پسر ما را که کشته هر دو دست سر او گرفته خواست که همراه [illegible]
خود بمالد چون پیش روان شد نظر این دیوانه بر شاهزاده افتاد غصه خورده یک سنگ صد منه بر داشت و [illegible]
شاهزاده دوید چون نزدیک شاهزاده رسید که سنگ را بر شاهزاده انداخت شاهزاده بر سر پای خود را جمع کرده جست زده
بجای دیگر ایستاده شد سنگ بر سر دیوار خورد و پاره پاره گردید دیوانه خواست که شاهزاده را بگیرد شاهزاده خنجر کرده
بگرفت بر پیشانی دیوانه چنان زد سر او در گردش در آورد و همچنان سه مشت شاهزاده پی در پی بر پیشانی دیوانه زد
دیوانه چرخ خورده بر زمین افتاد و زنجیر این گوسفند را گرفته بر سینه این دیوانه آمده نشست و دست این دیوانه از زنجیر
محکم بست و همراه داشت چهار پیشانی و کله و سینه و [illegible] این دیوانه خون بر آمد و شور و فریاد بر آورد که من غلام هستم
[illegible] امان مرا از شاهزاده طهماسپ گفت من مسلمانم اگر تو هم مسلمان شوی ترا در غلامی خود بگیرم و شاهزاده دیوانه را
کلمه آموخت و مسلمان کرد شاهزاده دست دیوانه را واز کرد دیوانه در دل خود فکر کرد که قامت دراز و قامت این کوتاه همت
بهتر است که بار دیگر جنگ کنم اما از مشت شاهزاده ترسیده شاهزاده دیوانه را آورده پیش خود نشاند و کباب در دست
دیوانه داد دیوانه گفت آغا من این پسر منست چگونه خورم شاهزاده منت را بر دیوانه نمود گفت این گوسفند است
خوردن این حلال است دیوانه بگفته شاهزاده گوشت را بخورد و لذت یافت چون دیوانه کباب دیگر از شاهزاده
طلب کرد چون شاهزاده کار خود را کرده بود نصف خام و نصف پخته بریان کرده به دیوانه میداد دیوانه میخورد تا یک بز
که تمام گوشت را دیوانه خورد چون گوشت نماند دیوانه لذت یافته برخاست و هر چهار پا و سر و پوست را
ریزه ریزه کرده بریان نموده بخورد شاهزاده ایستاده شد دیوانه را گفت که بیا همراه من باش دیوانه بگفته شاهزاده
همراه شد چون از آن کوه فرود آمدند بعد از دو روز راه را غلط کرده پنجاه کرده راه طی کرده برابر شهری رسیدند
دیوانه گفت یا آغا تو مرا بملک این جادویان مبر ایشان چند بار از پیش من گریخته اند شاهزاده گفت ترا چه کار من دائم
هر جا که ترا ببرم همراه من بیا و الا نه همراه آئی ترا مشت خواهم زد چون دیوانه دید مشت بر دل است از ترس مشت [illegible] شد
پس پشت که رفته داخل شهر شد هر که این دیوانه دید متحیر میشد شاهزاده این دیوانه را گرفته در خاص عام بادشاه در آمد

پادشاه سکندر عاد بر تخت خود نشست و نه لکه عادیان بر سند لیے بار خود قرار گرفتند و چون نظر سکندر
و این عادیان بر دیوانه افتاد دیدند که یک درخت چینار بجای استاده است و قامت دیوانه دو صد چهل آرنج
قد داشت و پیش شاهزاده می آید چون نظر دیوانه بر عادیان افتاد چوب دستی بر بالای سر خود گرداند
بجانب این عادیان دوید و این تمام مجلس پادشاه ترسیدند شاهزاده مشت بالا کرده بانگ بر دیوانه
زد دیوانه بجای خود استاد و گفت یا آغا چند بار ایشان از پیش من گریخته اند و من بجانب ایشان میروم تو
چرا بانگ میزنی شاهزاده طپانچه مشت خود بالا کرده به دیوانه گفت که چوب از دست بینداز ورنه
چنان مشت میزنم که مغز متعلق پاش پاش خواهد شد دیوانه دهشت خورده چوب را از دست خود بینداخت
طپانچه در پیش پادشاه آمد سکندر عاد را سلام کرد و دیوانه را هم گفت تو هم سلام بکن دیوانه دانست که
آغا مان غلام خواهد بود دیوانه بگفته شاهزاده عمل کرد پرسید و گفت ای آغا تو هم غلام هستی شاهزاده
گفت من غلام خلیفه چهارم امام اول هستم دیوانه گفت پس این را چرا اسلام کردی شاهزاده گفت
عاجزه خود را بمن قبول کرده است و من داماد این میشوم برای این پادشاه را اسلام کردم شاهزاده
آمده بر تخت نشست و دیوانه دست بر ناف بسته استاده شد پادشاه سکندر عاد خوش وقت شده مجلس آراسته
کرد و شربت بیاد امام حسین طیار سازید چون مجلس آراسته شد و جام در گردش در آمد و طعام گوناگون
آورده سفره در مجلس در انداختند و طعام خوردن مشغول شدند دیوانه گفت ای آغا مرا گوشت همچون سیر
طلب کرده بده که من بخورم بسیار لذت دارد شاهزاده گفت حکم کنید برای این دیوانه پولاد خوب بیارند
پادشاه عرض کرد که دیوانه را یکصد چهل لنگر پولاد هر یک رنگ پنج پنج دنبه نهاده آورده پیش دیوانه نهادند
دیوانه بسیار شادمان شد بخوردن مشغول شد و هم طعام عجب گوسفندان بخورد برین دستور تا مدت چهل روز عشرت
کردند چون چهل روز گذشت پادشاه هر دو پسران خود گفت که شما در خدمت شاهزاده باشید و من برای شکار میروم
پادشاه سکندر بر کرگدن سوار شد و دیگر اهل که مغربیان را همراه خود گرفته روان شد شکار کردن مشغول شد و چهار فرسنگ
از قلعه رفته بود دید که چهار گهری روز مانده بود یک آهو از دشت پیدا شد سکندر عاد بر لشکر خود گفت شما استاده
باشید این آهو را کشته باز خواهم آمد بحکم پادشاه تمام لشکر استاده شدند و پادشاه سکندر عاد کرگدن تاخت

در پس این آهو روان شد تا مدتی که هر پس این آهو بادشاه را در پس خود دوانید این آهو از دهشت جان خود جست
کرده در میان چه فرو رفت و در بنجا دل دل لیار بود و بادشاه محنت بسیار کشیده بود غصه خورده این کرگدن خود را
نیز در چه انداخت و کرگدن بادشاه در دلدل غرق شد و خرطوم خود را بالا نگاه کرده تا جلدی غرق شد هر دو موزه
بادشاه هم در زمین غرق شدند و همراه کرگدن بادشاه در چه بماند و عیار شب رنگ پی آن اسب را گرفته می آید چون دید
که بادشاه در دلدل غرق شده آمده لشکر را خبر کرد که بادشاه در چه فرو رفت و تمام لشکر یکبار رکابهای خود تاخته
آنجا رسیده که بادشاه ایشان در چه فرو مانده بود ایشان با یکدیگر مصلحت کردند که چگونه بادشاه را فرود بیاریم چون وقت
شام شد مشعلهای روشن کردند هر که برای کشیدن بادشاه میرفت او هم در چه فرو رفت هر چند تلاش کردند سرانجام
نرسید وقت الصباح شد خبر به بادشاهزاده تا رسید هر دو برادر آن روان شدند آمده در آن مقام رسیدند
که بادشاه در چه فرو رفته بود ایشان بالش و چوبها انداختند هر چند تلاش کردند بر آورده نتوانستند همه آن
شاهزاده طهماسب رسید حکم کرد که شمایان دور شوید از گفته شاهزاده ایشان دور شدند شاهزاده گفت ای بادشاه
تو خاطر خود را جمع دار چون بادشاه تمام شب در چه مانده بود بسیار بیتاب شده روی شاهزاده کرد و دید و گفت
آنچه خواهد از دست تو خواهد شد شاهزاده طهماسب خدا و رسول خدا را یاد کرده دامن خود را گردانیده هر
دو پای خود را جمع کرده جست کرده نزدیک کرگدن رسید دستهای خود را دراز کرده کمربند کرگدن را گرفته
یکدست در کمر بادشاه کرده هر دو را گرفته به آسمان بر آورده بر زمین نهاد تا جلدی که نه لحظه متعجب بودند همه
حیران شدند و بادشاه را این قدر قوت نمانده بود که استاده شود چرا که تمام شب در دلدل مانده بود پالکی را آورده
بادشاه را در پالکی انداخته بردند القصه جانب شهر بردند داخل کردند و حکیم را آورده در پی معالجه شدند تا مدت
سه روز بادشاه بی قوت بود روز چهارم غسل کرده و سراپای بادشاهانه پوشانیده آمده بر تخت خود نشست و شاهزاده
طهماسب دیده بسیار خوشوقت شد و زر را طلب کرده بر شاهزاده نثار کردند و حکم کرد چهل روز مجلس آراسته شد
و جام بیاد امام حسین در گردش در آوردند چون روز گذشت شاهزاده گفت یا بادشاه آنچه وعده کرده
وفا باید کرد بادشاه گفت ای بادشاهزاده من بر تو بسیار شاکر شده ام اما یک دیوانه دیگر گشت شاهزاده
گفت آن دیوانه چگونه است و چه نام دارد اسکندر عاد گفت نام آن دیوانه قهرمان عاد می گویند

شهر او را بیار

اگر او را بیاری من خوشوقت شده کار ترا سر انجام رسانم شاهزاده روی بجانب عراق کرد اگر حیوتی ایکرای
کار سر انجام نمای دیوانه گرد یا اغا قهرناک عادی بسیار زبردست است من در ملک او رفته تخت او را گیرم
و از دهانه ست او در دیا دیگر زخمی کردم و این پادشاه مغربیان دعا میکند اگر مرا حکم کنی تو بدست او در
دست گرفته دعا ایشان برارم و دختر پادشاه را بتو برمایم شاهزاده گفت من هم همین توانم که دعا ایشان
برارم دختر سکندر عادی را بگیرم اما میخواهم که رفته آن دیوانه را به بینم پس پادشاهزاده از مجلس بر
خواست و دیوانه برق گفت ای اغا من هم همراه تو میرویم شاهزاده طهماس براق عادی را گرفته روان
دبر پادشاه گفت من واقف نیستم که ان دیوانه کی سکونت دارد برق عادی گفت که ای اغا من می
دانم حاجت کی نیست همراه برود من جای آن دیوانه میدانم دیوانه برق همراه گرفت شاهزاده رو
بکده و پیش شاهزاده را گرفته براه دیار خود روان شد شاهزاده گفت ای دیوانه مرا براه دیار
خود میبری دیوانه گفت با شاهزاده همین راه ملک دیوانه قهرناک عادیست پس دیوانه
شاه را گرفته بسکونت گاه خود رسید شاهزاده طهماس امده استاده شد دیوانه عرض کرد
یا اغا اگر حکم کنی من رفته سیر دیار خود کنم شاهزاده مشت خود را برداشت بجانب دیوانه نگاه کرد
و گفت کدام وقت سیر است دیوانه سر خود را انداخت خاموش شد شاهزاده پرسید ای
دیوانه کدام راه باید رفت که همراه جهان راست دیوانه گفت راه ملک قهرناک عادی رو براست
از ان جا هشت صد کروه راه است دیوانه برق عادی دیده شاهزاده بسیار اضطرابی میکند
خوش شده روان شد و گفت یا اغا بیاید که من شما را بملک قهرناک عادی برم و در دل خود میگفت
که دیوانه قهرناک عادی بسیار زبردست است و اغا [illegible] چند روز امده نزدیک
کوهی رسیدند و برق عادی کوه را دید لرزه در اندام عادی افتاد شاهزاده دید که رنگ روی عادی
زرد و لرزه در اندامش افتاد شاهزاده گفت ای برق هنوز دیوانه قهرناک عادی را ندیده

که یک قلعه شکست و دروازه او بجانب افتاب براید و یک قلعه مستحکم بجائی دروازه نصب
کرده و تخته سنگ چندین ادمی را بجای زنجیر در پس قلعه نهاده چون ان تخته سنگ را شاه
زاده دید که در پس قلعه نهاده شاهزاده برق عادی را گفت ای برق نزدیک شو
و این تخته سنگ را از دروازه دور کن برق عادی هر دو دست بر تخته سنگ چندین زور
کرد ان تخته سنگ را دور کردن نتوانست شاهزاده گفت ای دیوانه قوت ترا دیدم از
پس دروازه دور شو دیوانه بگفته شاهزاده از پس دروازه دور شد پس شاهزاده برق
خود را گردانیده هر دو پای خود را قایم کرده هر دو دست بران تخته سنگ مانده زور کرد تخته
سنگ را از دروازه دور کرد شاهزاده همراه دیوانه برق اندرون قلعه داخل شد دیوانه
خوشوقت شد گفت ای اغا من قهرناک دیوانه را زیر خواهد کرد چرا که تخته سنگ را بجهت
دروازه از بیخ کند پس شاهزاده همراه دیوانه رفته دید که یک ایوان سنگی استاده است
شاهزاده نظر کرده دید که چند دیوانه عادی یک گوسپند خود کلان کرده و فرزند خود گفته
و برهمین دستور قهرناک عادی یک نرگاو خورد کلان کرده و بجای فرزند خود گرفته چون
نظر گاو بر شاهزاده افتاد نعره کرده میخ را از بیخ کنده بجانب شاهزاده دوید میخواست
هر دو شاخها به سینه شاهزاده بزند شاهزاده دستهای خود را دراز کرده هر دو شاخهای نر
گاو گرفته چنان زور کرد که نرگاو را برداشته بر زمین زد که گردن گاو شکست همدران اثنا
شاهزاده خنجر خود را کشیده ان نرگاو را حلال کرد و پوست او را براورد دیوانه برق
هیزم راجع کرده پس شاهزاده نهاد شاهزاده چقماق براورده اتش برافروخت و شاه
زاده نمک از نمک دان براورد نمک بر گوشت پاشید و سیخها طیار کرده بالای اتش
نهاد چون کباب طیار شد دیوانه چهار روز گرسنه بود شاهزاده کباب میخورد و بدیوانه

میداد هر دو در گوشت خوردن مشغول شدن تا بجدی که شهزاده اشتها داشت گوشت
تناول نمود و باقی را کباب کرده بدیوانه بداد دیوانه مجموع یک پهر روز باقی مانده بود
که امده بود دیوانه قهرناک عادی شد چند گرد و تبله در زیر بغل گرفته و دهن بر خون داشت
و در دل خود فکر کرد که خوب رسیدم اکنون گرسنه خواهد بود او را رفته چیزی بخورانم بالجمله
دیوانه راه طی نموده خود را نزدیک کوه رسانید و شاهزاده چون گوشت تناول کرده بود
خواب بر شاهزاده غلبه کرد دیوانه را گفت تو گوشت بخور مرا خواب غلبه کرده است
من رفته در ایوان سنگ خواب بکنم شاهزاده امده در ایوان بالای فرش سنگی خواب
کرد چون شاهزاده در خواب شد که دیوانه برق عادی در خوردن گوشت مشغول شده بود همدرین اثنا
دیوانه قهرناک عادی بر سر کوه سوار شد چون نظر کرده دید که تخته سنگ ای کسی از روی
دروازه برداشته است در دل گفت که شاید که پسر من گرسنه شده غصه خورده دروازه
را شکسته است دیگر کسی چه زهره دارد که امده در مکان من بگردد در حویلی خود در امد
دیوانه برق تمام گوشت خورده بود و سران نر گاو مانده که دیوانه امده سران نر گاو را
در دست خود گرفت و دو جا کرده میخواست که بالای آتش بماند و کباب کرده خورد چون
قهرناک عادی دیوانه را دید که سر پسر من در دست گرفته و کشته است غصه خورده چون
مار پیچیده آنچه نقاره آورده بود از بغل خود انداخت و در دست خود یک میل داشت
وزن او شش هزار و سیصد من بود که بر سر گردانیده نعره زد بر سر برق عادی دوید چون برق
عادی دید که قهرناک عادی رسید گوشت را پرتافت و بجانب ایوان دوید قهرناک عادی حربه از دست خود
پرتافت و دوید هر دو پایهای برق عادی را گرفته زد که دو دندان بالا و دو دندان پایان برق عادی شکست
بر زمین افتاد و بر سینه او نشست و مشت ها را بر کله دیوانه برق میزد برق عادی فریاد کرد که ای آغا برس که

این دیوانه قهرناک مرا بکشت چون آواز برق عادی میداد آواز بگوش شاهزاده رسید شاهزاده چشم
خود را از کوه دید که یک دیو لشیر سینه برق عادی نشسته و مشت میزند چون دیوانه برق عادی را پامال کرد دیوانه
قهرناک چون رو بروی نگاه کرد دید که یک کوتاه قدی را آغا میگوید شاهزاده احوال را دید برخواست و روبروی
دیوانه قهرناک عادی روان شد دیوانه قهرناک رسید قهرناک دید که یک آدم پر کلاه پشت بجانب من دیو دیده می آید
دیوانه که مشت میزد از مشت زدن باز ماند و شاهزاده برابر رسید دیوانه گفت این آدمی است و هر دو دست
بجانب شاهزاده انداخت شاهزاده دید که این هر دو دست خود را بجانب من انداخت پس شاهزاده
هر دو دست خود را اندر از کرده دیوانه قهرناک عادی را چنان پس کشید که از پشت دیوانه برق عادی جدا شد بر
زمین اعضای دیوانه قهرناک میخواست که از زمین جست کرده برخیزد شاهزاده به یک دم سر مشت بر میان پی
و بر کله و بر گردن او زد که سر پس چرخ زده بر زمین افتاد شاهزاده [illegible] جست کرده هر دو زانو خود بر سینه
دیوانه نهاد و مشت زدن گرفت و برق عادی غصه خورده برخواست هر دو پای دیوانه در دست گرفته و آواز کرد
که ای آغا هر دو پای من گرفته ام و یک پای این را به هر دو دست میگیرم و یک پای این زیر پای کرده دو بر کاله میکنم و شما
مشت های خود بر سر این نزنید شاهزاده مشت خود را بالا کرده و گفت که هر دو پای این را بگذار و الا همین
مشت بر کله تو میزنم که سر تو در هوا خواهد پرید دیوانه برق عادی دهشت خورده هر دو پای را گذاشت استاده شد
و فکر کرد که آغا من عجب زبردست است که دشمن را [illegible] شاهزاده یک بار مشت بر سر کله قهرناک عادی
میزد که آب از دهان و بینی دیوانه بر آمد فریاد کرد که امان و گفت ای آغا مرا [illegible] برق عادی غصه خورده
گفت من غلام آغا بودم مگر این میخواهد که غلام شود برق عادی یک سنگ برداشت آمده شاهزاده گفت
که ای آغا مرا حکم بکن که این سنگ بر سر این میزنم که مغزش پریشان گردد چون من غلام تو باشم و این هم
غلام تو باشد شاهزاده مشت بالا کرده و گفت ای بی عقل استاده باش و گفت من تو قبول نمیکنی چنان مشت
بر تارک تو میزنم که کله تو در هوا خواهد پرید دیوانه برق دهشت خورده رفته دور استاده شد و شاهزاده از
قهرناک پرسید که مگر تو غلام من خواهی شد که مرا آغا میگوید از دیوانه قهرناک آواز بر آورد که من غلام تو
میشوم اما مرا مشت مزن دیوانه را گفت که تو مسلمان شو آن زمان ترا خواهم [illegible] شاهزاده کلمه خواند
دیوانه قهرناک نیز کلمه خواند مسلمان شد شاهزاده از سینه او برخواست دیوانه گفت که آغا مرا اکنون

مهربانی خواهید برد و مرا از نظر خود دور نخواهید انداخت شاهزاده دید که برق عادی فکر مند است شاهزاده گفت ای
برق تو خاطر خود را جمع دار که من بر تو بسیار مهربانی خواهم کرد شاهزاده به تهناک عادی گفت تو رفته همراه برق دیوانه
بجنگ گیری بکن بگفته شاهزاده تهناک عادی آمده همراه برق بجنگ گیری کرد و این هر دو را فتح کرد شکر باری تعالی بجا آورد و برق
عادی یک درخت چنار از بیخ کنده بر زمین زد و شاخهای او زیره زیره کرد دید بالا کتف گذاشته همراه شاهزاده روان
شدند تهناک دیوانه ستاهزار اسپ صد من جیل را بر شانه خود نهاده همراه شاهزاده روان شدند آمده آنجا رسیدند که
مکان برق دیوانه بود که شاهزاده هر دو دیوانه را فرمود که وقت شب است بهتر است که این جا آرام کرده علی الصباح
روانه خواهیم شد در آنجا هر چه خوردنی بود و آنچه میوه های کوه بود آورده تناول کردند فردا بر خواسته روان شدند بعد
از چند روز راه طی کرده در ملک سکندر عاد مغربی رسیدند چون داخل قلعه شدند هر کدام ایشان را میدیدند تعجب میکردند چون
نظر دیوانه تهناک بر دوکان کله پز افتاد دید که چند کله های خوب پخته بر آورده بر دوکان نهاده بیک بار که دست
دراز کرده همه کلها را گرفته در دهن خود انداخت چون این کله پز فریاد بر آورد شاهزاده طرف آن دید که تهناک عادی
چند کله گرفته میخواهد که در دهن خود اندازد شاهزاده مشت بجانب تهناک برداشت تهناک داشت خورده و
بجای خود قرار گرفته در پس پشت شاهزاده روان شد و ایشان را آورده داخل مجلس پادشاه کرد شاهزاده سلام کرد و
تهناک عادی را هم گفت که تو هم سلام بکن تهناک بگفته شاهزاده سلام کرد شاهزاده آمده بر سندلی خود قرار گرفت و این
هر دو دیوانه دست بسته ایستاده شدند پادشاه سکندر بسیار خوشوقت شد پادشاه سکندر عاد فرمود که برای شاهزاده
طعام بیارید و برای دیوانه ها نیز طعام آوردند طعام در مجلس نهادند هر کس بطعام خوردن مشغول شدند هم بر این وجه
تا چهل روز مجلس آراستند و بیاد امام حسین شربت در مجلس گردانیدند چون از طواف فارغ شدند شاهزاده
عرض کرد که ای پادشاه آنچه وعده کرده بودید وعده خود وفا کنید پادشاه سکندر عاد گفت یک دیوانه دیگر مانده است
که او را کاکول کور رسم میگویند دیوانه زبر دست است اگر رفته او را مطیع خود سازید یا او را مسلمان کنید آن زمان
خوشوقت شده کار شما را بر انجام رسانم چون دیوانه ها از زبان پادشاه نام کاکل کور رسم شنیدند بجانب شاهزاده نگاه کردند
گفتند یا شاهزاده پادشاه همراه شما دغا بازی میکنند و قافله کول رسم بسیار زبر دست است اگر حکم کنید چوب دستهای
در دست گرفته تمام لشکر را هم اینجور [illegible] زده دختر پادشاه بضرب زور بگیریم شاهزاده چون این سخن از دیوانه ها شنید
مشت را بالا کرده و تیز بجانب ایشان نگاه کرده گفت خاموش باشید والله چنان مشت بر کله میزنم که سر شما در
هوا خواهد پرید چون دیوانه ها دیدند که شاهزاده غضب خورده هر دو سر خود را در پیش انداخته ایستاده شدند و شاهزاده

عرض کرد که ای پادشاه کدام کس را همراه من بده که رفته جای آن دیوانه مرا نماید و این دیوانه ها دیدند که آغا و حسن
برای رفتن طیار شد گفتند که ای آغا جای آن دیوانه میدانم لیکن دیوانه بسیار زبردست است در ملک او هر کسی
برای شکار نرفته است او در ملک من برای شکار می آید من از ترس او میگریزیم که چه قدرت دارد که روی برو او شود اگر شما
پیش شده بروید عقب شما ما می آییم و دیگر را چه حاجت است که من همراه شما باشم شهزاده هر دو را همراه گرفته روان شد
بهر طرف که دیوانه ها گفتند شهزاده میرفت بعد از چند روز تا به جای مکان دیوانه قاقل گوش اسم رسید به کوه.
پیش رفت که شهزاده هر دو دیوانه را همراه گرفته نزدیک کوه دیوانه رسیدند و رنگ روی ایشان پرید چون شهزاده دید
گفت چرا دهشت خورده اید این هر دو دیوانه گفتند که این کوه قاقل گوش اسم است شهزاده پیش شده و هر دو دیوانه را همراه
گرفته بالای کوه روان شده چون به بالای کوه سوار شدند دیدند که یک قلعه سنگین است و پیش دروازه قلعه یک تخته سنگ چند هزار
من که هیچ کس یاری نتوانسته سنگ نهاده و در پیش دروازه چند درخت چنار انبوه کرده شهزاده حکم کرد که ای دیوانه ها هر دو رفته
زور کنید و تخته سنگ را از روی دروازه دور کنید چون هر دو دیوانه ها رفته هر چند قوت کردند در را باز کرده
نتوانستند شهزاده دیوانه ها را گفت شما دور شوید پس شهزاده خود رفته هر دو دست را بران تخته سنگ نهاده زور
کرد و چندان زور کرد که تخته سنگ از دروازه از بیخ کنده این هر دو دیوانه ها بسیار خوش وقت شدند که آفرین به این قوت
آغا و مایان که بسیار قوت داریم پس شهزاده هر دو دیوانه را همراه گرفته اندرون آن قلعه داخل شدند شهزاده
دید که یک ایوان سنگ استاده است و یک شیر چهل گز را همراه زنجیر آهنی در زیر آن صفه بسته چون این شیر نظرش به شهزاده کرد
جست کرده زنجیر آهنی را شکسته حمله بر شهزاده کرد هر دو دست را کشاده میخواست که بر شهزاده بزند شهزاده هر دو دست
دراز کرده هر دو دست شیر گرفته برداشت بر زمین زد و زانوی خود را بر بالای شیر ماند چندان زور کرد که شیر مرد شهزاده
به دیوانه ها حکم کرد که این را بیرون ببرید و دیوانه ها از گفته شهزاده شیر را گرفته بیرون آورده بالای درخت چنار بردار
کشیدند و شهزاده هر دو دیوانه را همراه گرفته اندرون در آمد شهزاده گفت من میخواهم که یک لحظه آرام بگیرم و شما
خبردار باشید اگر آن دیوانه بیاید مرا خبردار کنید شهزاده در خواب شد و این هر دو دیوانه ها نشسته بودند که چون وقت
غروب آفتاب شد دیوانه قاقل گوش اسم رسید و چند شتر و گاو و گورخر و قسم دیگر چندین جانور حلال و حرام کشته در بغل خود گرفته
و دهان خون آلوده آمد به زیر کوه سوار شد چون نظر دیوانه بر شیر افتاد دید که شیر من بر بالای درخت سوار شده و
به جانب من نگاه میکند شاید که گرسنه شده باشد قاقل گوش اسم چند جانور آن که در بغل داشت ایشان را از بغل برآورد

آواز کرده که ای فرزند من شده ام تو خاطر خود را جمع دار و شکار هم آورده ام چون نزدیک آمده
دید که پسر من بالای درخت حرکت نمیکند و یکی چوب را در گردن پسر من کرده است غم خورده شده
آن چنار را از بیخ کند و آن سر را فرا آورد و همراه پیشانی او بینی خود گرفته بمالید و آواز کرد
زهره گرا بابا که شده در مکان من بگرد دو پسر مرا کشد همدرین اثنا نظر دیوانه بر دروازه افتاد
دید دروازه را کلیه و از گرد آن سر را در بغل خود گرفته اندرون قلعه در آمد چون شده در حویلی
خود داخل شد نظر این دیوانه بر برق و قهرناک عادی افتاد و این سر را از بغل خود انداخت
غرش کرده بجانب این دیوانه دوید و گفت شاید که پسر مرا همین دیوانه ها کشته اند هر دو دست
این هر دو را گرفته در زمین انداخت و بالای سینه این سوار شده و مشت خود هر دو کله این دیوانه
ها زد و گفت بر راست بگوئید که چرا پسر مرا کشته اید هر دو دیوانه ها فریاد کردند شاه زاده از فریاد
این بیدار شد دید که هر دو دیوانه ها در زیر خود انداخته اند شاهزاده هر دو پای خود را لبته جست
کرده روبروی آن دیوانه رسید هر دو دست خود را دراز کرده و سر این دیوانه را مستحکم گرفته
بجانب خود کشید این دیوانه را بر زمین انداخت و شاهزاده طهماس آمده بر سینه دیوانه نشست
و دیوانه هر چند که قوت میکرد خود را خلاص کردن نتوانست و شاهزاده بر برق و قهرناک عادی
گفت که زنجیرها آورده این را ببندید بفرموده شاهزاده این دیوانه آن زنجیر را برداشته آورده
بشاهزاده دادند و این زنجیر همچون تهم که دیوانه کاکل کو رسم شیر را بسته که دیوانه این را بسر خود
گفت شاه زاده همون زنجیر دیوانه را بو بست و این هر دو دیوانه ها بسیار خوشوقت شدند
آفرین ها بر قوت شاه زا[illegible] این دو دیوانه عرض کردند که ای شاهزاده اگر حکم کنید هر ها را
گرفته این را بزنم و استخوان این ها را راست بکنم شاه زاده طهماس مشت خود را بالا کرده

بگفت خاموش باش دیوانه چنان مشت بر کله‌اش خواهم زد که کله‌اش در هوا خواهد پرید دیوانه
ها دیدند که شاه زاده بر ما غضب خورده و مشت خود را بالا کرده این دیوانه ترسیده جا بجای خود استاده
شدند و گفت ای دیوانه اگر تو هم مسلمان شوی چنانچه این دیوانه ها مسلمان شدند ازمان
ترا به حکم خدمت های ترا دراز کنم چون دیوانه نام مسلمانی شنید چنان قوت کرد که زنجیر های آهن
شکست و برخواست بعد هر دو دست خود را در گردن شاه زاده انداخت و سر خود را بر
سینه شاه زاده نهاده زور کرد میخواست که شاه زاده را برداشته بر زمین زند شاه قوت
کرده خود را نگاه میداشت و دیوانه زور کرده شاه زاده را چهل قدم پیشتر برد و این دیوانه ها دیدند
که آغا را این دیوانه چهل قدم پیشتر برد چنانچه ایشان نزدیک بزنند و این ها نعره کردند چون شاه
زاده دید که این دیوانه مرا چهل قدم بیشتر برد پس شاه زاده هر دو پای خود را چنان بر زمین
استوار کرد که دیوانه هر چند قوت کرد شاه زاده را از جای خود جنبانیدن نتوانست دیوانه
دید که من هر چند قوت کردم شاه زاده هرگز از جای خود نمی جنبد دیوانه سر خود برداشت و دیوانه
میخواست که باز هم زور دیگر کرده شاه زاده را بر زمین بزند که همدرین اثنا شاه زاده سر خود
را در سینه این دیوانه مانند چنان قوت کرد که بیست قدم دیوانه را پیشتر ازو در ... زنجیرها محکم
ببست و خود شاه زاده جدا شده استاده بود چون دیوانه دید که شاه زاده باز مرا در بند کرده
بار دیگر زور کرده زنجیر را شکسته باز آمده شاه زاده را گرفت و شاه زاده بر کمر طماسی حنجندی
این دیوانه را هفت بار بند میکرد دیوانه هفت بار زنجیر را شکسته مقابله شاه زاده میکرد تا
مدت چهل روز در میان شاه زاده و این دیوانه زد و برد میشد و یک روایت دیگر راوی گوید
هفت شبان روز زد و بدل در میان ایشان میشد چون وقت شب ششم شاه زاده

این دیوانه را گذاشته در یک گوشه قرار گرفت و دیوانه برای نگار رفت شاهزاده در مناجات شد به درگاه قاضی الحاجات
دست بر داشت در دل قراری و بیقراری عرض مناجات شاهزاده قبول افتاد که از جانب کعبه یک جوان بزرگوار نزدیک شاهزاده
آمد سلام داد شاهزاده طهماسب جواب سلام داد و پرسید که ای بزرگوار نام خود را ظاهر سازید که درین وقت مشکل آمده
سلام دادی آن بزرگوار جواب داد که ای فرزند من ~~امام~~ خلیفه چهارم چون تو مناجات کردی مناجات تو قبول شد و
فرموده از فرموده حضرت سلطان انبیا سرور عالم نزد تو رسیدم که تو چندین مدت همراه دیوانه جنگ کردی دیوانه روئین تن است
کشتن و بستن این مشکل است اگر میخواهی که بسته میشود این همراه موی سر این بر بند بزرگوار این سخن به شاهزاده گفته بدر رفت پس
شاهزاده خوشوقت شد همین نظر پائین یکم شد و ضو کرده بنماز ایستاده شد نماز خوانده بود که دیوانه از طرف دره در خانه کوه مانند
دیو برآمد گفت ای خیره سر ترا کی گذارم که جان از دست من ببری غرش کرده بجانب شاهزاده دوید آمده هر دو دست خود را بر شاهزاده
انداخت و زور کرد شاهزاده هر دو دست خود را دراز کرده هر دو دست دیوانه را گرفت پس پشت دیوانه از سر موی بر بسته
دیوانه هر چند قوت کرد نتوانست که خلاص شود شاهزاده حکم کرد که این زنجیر بیارید دیوانه را ببندید بحکم شاهزاده این هر
دو دیوانه زنجیر آورده هر دو پای دیوانه محکم کرده بسته ایستاده کردند شاهزاده چند مشت بر کله و بر گردن این دیوانه زد چون او
روئین تن بود دست شاهزاده مانده شد و یک سنگ بر داشت همچنان سنگ بر کله این دیوانه زد چنانچه آهنگران بر تیغ میزنند
و چندان زد که دیوانه را هوش نمانده دیوانه گفت ای آدم زاد این مصلحت که داده بود که تا دست مرا بقاقل ببسته شاهزاده
گفت که مرا آغا من گفته است و این دیوانه را چندان سنگ زده اند که هوش از جان نمانده بود دیوانه فریاد بر آورد که
~~دیوانه فریاد بر آورد~~ که ای آغا الامان شاهزاده طهماسب گفت ای دیوانه تو مارا که آغا میگوئی مگر میخواهی که غلام شوی
قاقل کول لسم گفت بلی آغا میخواهم که غلام تو شوم شاهزاده طهماسب گفت اگر کلمه بخوانی من ترا خلاص خواهم کرد چنانچه
این دیوانه های دیگر شده اند و این دیوانه کلمه را شنید نمیتوانست شاهزاده چند بار کلمه خواند شاهزاده دید که کلمه
آموخته مسلمان شد و دستهای دیوانه خلاص کرد و برق عادی در دل خود گفت که من غلام از همه پیشتر شدم و غمناک
شده ایستاده شد شاهزاده دید که برق عادی دلگیر ایستاده است شاهزاده گفت ای قاقل کول لسم برو دست بوسیده
از برق عادی بکن بگفته شاهزاده قاقل کول لسم همراه برق عادی بغل گیری کرد شاهزاده هر سه دیوانه ها را همراه خود
گرفته روان شد دیوانه برق دیو بود و دیوانه چهارم رعد آور از دو دیوانه قاقل کول لسم بود شاهزاده هر سه را
انگشتری داده شکر حق سبحانه تعالی بجا آورد و هر سه دیوانه را همراه خود گرفته بجانب ملک سکندر رعاد روان شد و این دیوانه
و یک دیگر که او را آسیا سنگ میگفتند وزن او هفتصد من بود او را بر کتف خود گرفته همراه شاهزاده روان شد بعد از چند

نوشته کرد خلیفه چهارم است

روزه را طی کرده امد برابر ملک سکندر عاد رسید چون اینده داخل شهر شد اهالی و مردم این
دیوانه ها را دیدند دکان ها خود نهاده گریختند افرین بر همت شاهزاده کردند تعجب
دیوانه ها را زیر کرده شاهزاده طلمس بر دیوانه گفت اگر دست خود را بر دوکان های
این ها دراز میکنید همت چنان بر حلقه تو بزنم که حلقه در هوا خواهد پرید شاهزاده اینده داخل
خاص عام بادشاهان شد شاهزاده طلمس امده بر بادشاه سلام کرد و این هر سه
دیوانها را گفت که شما هم سلام بکنید ایشان هم بموده شاهزاده سلام کردند بادشاه
سکندر عاد شاهزاده را دید بسیار خوشوقت شد و این خوانین های دیگر هم در مجلس بادشاه
نشسته بودند همه بر مردی شاهزاده افرین کردند آمده شاهزاده بر دو تکیه خود نشسته و این هر سه
دیوانها کشت خود را بر ناف بسته استاده شدند و بادشاه سکندر عاد گفت برای
بهر شاهزاده و برای دیوانه طعام بیارید بحکم بادشاه طعام اوردند و تمام مجلس بهمه
دیوانه طعام خوردند مشغول شدند بادشاه سکندر عاد که چهل روز مجلس بهار استند و جام
شربت بیاد امام حسین در مجلس گردانیدند چون مجلس کرده فارغ شدند شاهزاده طلمس
عرض کرد که بادشاه انچه وعده کرده اید بوعده خود وفا نمایید بادشاه سکندر عاد گفت
با شاهزاده اصل انست که دو برادران من هستند یکی سام عاد دویم سموم عاد از بنجا
چهل روزه راه هست ملک اوشان است و من مسلمان شدم و اوشان کافر پرست
بوده اند اگر اوشان مسلمان شوند آمده در مجلس بنشینند زمانی خوشوقت شده
کار شما سرانجام رسانم شاهزاده طلمس میخواست که برخیزد این هر سه دیوانه
ها عرض کردند و گفتند ای اغا شما مانده اید و محنت زیاد کشیده اید اگر حکم کنید مایان
رفته اوشان را بیاریم پس دوات قلم و کاغذ شاهزاده طلبید یک نامه بجانب سموم
عاد مغربی و سام عاد فیل گردن مغربی نوشته که ای سموم عاد مغربی و ای سام
عاد مغربی برادر شما سکندر عاد مسلمان شده اگر سعادت خود میخواهید شما هم
عنت اسلام قبول کنید و انچه این دیوانه ها میگویند بر آن عمل نمایید پس شاهزاده

طماسی برق عادی را طلبیده گفت این نامه را بگیر و ببر و قهرمان عادی را فرمود که
تو هم بعد برق عادی برو پس پادشاه سکندر عاد یک رهبر را طلبید و گفت این هر دو دیو
انه ها را بملک سمور عاد مغربی برسان این دیوانه ها بر گرفته روان شدند بعد از
چهل روز راه طی کرده آمده نزدیک ملک ایشان رسیدند و این هر دو را رهبر بیرون دیوانه ها
گفتند هر بر عرض نمود شما درین باغ بنشینید که من خبر شما را برسانم ایشان هر دو دیوانه
آمده در دیوان باغ نشستند رهبر روان شد چون نزدیک عام خاص رسید سمور عاد دید که
برق روی مغربی را طلبید و پرسید که این نوکر سکندری اینجا چرا آمده برق روی مغربی
عرض نمود که شاهزاده طماس جنجندی برای گرفتن شما فرستاده است اگر بهبودی خود
میخواهند رفته این نر ابخش دا کرده بیارید والا نه ملک تمام ملک شما نرا برهم خواهند
زد و این هر دو برادران بر رسولان خود حکم کردند که رفته لشکر را طیار سازند و ایشان
میخواستند که لشکر طیار بکنند دیوانه ها آمده داخل قلعه شدند و چند روز شده بود که این
دیوانه ها چیزی نخورده بود چون زنند داخل شهر شدند و طعام ها بجهت در دوکان ها دیدند
دستهای خود را دراز کرده طعام گوناگون را برداشتند و بخوردن مشغول شدند و ایشان
ها بجهت واهم مردم دیوانه ها را دیدند و میگریختند و غوغا در میان شهر افتاد درین طرف
هر دو برادران سوار شده برای استقبال دیوانه ها برآمدند و این هر دو برادران خوان ها
شیرینی برده برای نظر دیوانه ها آوردند این مردم شهر لده پیش هر دو برادران فریاد کردند
که این قسم دیوانه ها آمده اند و شهر را تاراج کنند چون این برادران نام دیوانه ها را شنیدند
از اسب فرا آمدند این رهبر نزد هر دو برادران نزد دیوان آمده خبر رسانید که هر دو
برادران برای دیدن شما می آیند چون این دیوانه ها نام هر دو برادران شنیدند دست از تاراج

بازداشتند و استاده شدند و چون تمام نظر سمور عاد و سمان عاد بر دیوانه‌ها افتاد این
این هر دو برادر بروی دیوانه آمده سلام کردند و نزدیک آمده قدم بوس نمودند چون دیوانه‌ها
دیدند که ایشان خوانچه‌ها کوزه‌ها پر از خوردنی‌ها آورده‌اند پرسیدند که سمور عاد و سمان عاد
شمایید ایشان سلام کرده گفتند بلی ماییم و این هر دو برادران حکم کردند در آنی که دیوانه‌ها
استاده اند انجا فرشی انداختند و طعام آورده پیش اینها نهادند و سمان عاد و سمور
عاد گفتند یا دیوانه‌ها مایان برای شما طعام آورده‌ایم بنشینید و بنوشید این دیوانه‌ها نشنیدند
پیش کاران این هر دو برادران سرپوش برداشتند چون نظر این دیوانه‌ها بر طعام رنگارنگ
افتاد بسیار خوشوقت شد و بخوردن طعام مشغول شدند بعد خوردن این دیوانه‌ها عادیان
حیران شدند و در دل خود گفتند عجب دیوانه‌ها هستند چون این دیوانه‌ها طعام خورده فارغ
شدند بعد این هر دو برادران گفتند که ای ما یک نامه برای شما نوشته‌اند بگیرید و بخوانید و انچه
نوشته‌اند بر آن عمل نمایید پس نامه را طلب کردند دیوانه برق عادی نامه را بدست ایشان
داد این هر دو برادران نامه را واز کرده بمطالعه نمودند و گفتند یا دیوانه‌ها انچه آغا دشتی نوشته
است مایان قبول داریم اما چند روز فرصت کنید تا مایان سرانجام کرده روانه شویم پس این هر دو
دیوانه خوشوقت شده همراه ایشان بطرف خانه روانه شدند و هر دو برادر دیوانه‌ها را گفتند که ما صاحب
شما را بانواع خاطر خود را ملایم کنید تا مایان برای شما رفته طعام و شربت طیار کرده برای
شما بیاریم پس این هر دو برادر خود بر خوابگاه آمده بر بقاول خود حکم کردند که در طعام
داروی بیهوشی داخل خواهید کرد بحکم این هر دو برادر داروی بیهوشی را در طعام و شربت
داخل کرده آورده پیش این هر دو دیوانه‌ها نهادند و این هر دو دیوانه خوشوقت شده بطعام
خوردن مشغول شدند و بجای آب شربت نوشیدند چون دست از طعام بازداشتند
و بقاول قابها پیش ایشان برداشتند این هر دو برادران حکم کردند که برای این دیوانه‌ها
تا ما نهالیهای نشیمنی برده بیارید بحکم ایشان لنگرنهای شرفی را پیش دیوانه‌ها نهادند

در مجلس خوردن بودند که بیهوشی کار کرد ایشان بیهوش شده بر زمین افتادند این هر دو برادر آنها
دیدند که بیهوش شدند حکم کردند که آهنگاران را بیارید چند هزار من غل آهن داشت درست کرده
در دست و پای و گردن این هر دو انداختند و ارابه طلب نمود این هر دو دیوانه را بر ارابه سوار کرده
روانه کردند برابر محل خود آورده اندرون محل خود یک چاهی نزدیک این هر دو را فرود آورده
از زنجیرهای کلان طلب کرده و این هر دو دیوانه از زنجیر بسته اندرون چاه فرو بردند و بالا
این چاه یک تخته سنگ چند منی بجای سرپوش بر دهان این چاه نهادند و چند کس پاسبانان بالای
این چاه ماندند و خود آمده بجای خود قرار گرفت چون روز گذشت که از بیهوشی ایشان استاده شدند
و گرسنگی بر ایشان غلبه کرد هر چند که تلاش کردند دست و پای خوردند که سر بر آرند چاه عمیق بود نتوانستند
که بر آیند آخر لا علاج غمناک شده بجای خود قرار گرفتند چون سمور عاد و سحور عاد دیوانه‌ها را قید کرده آمده بر تخت
قرار گرفته و یک نامه بطرف شاهزاده نوشته که بادشاهزاده ترا معلوم بوده باشد که شما دیوانه‌ها را بجانب ما فرستادید
آن دیوانه‌ها اینجا نرسیده و آن رهبر پادشاه سکندر عاد کرده بود همون رهبر آمده بر ما پیام خبر رسانید که شاهزاده
طهماس دیوانه‌ها را نامه داده بجانب شما فرستاده اند آمده رسانیده اند یا نه معلوم شود که دیوانه‌ها را گرفتید
جواب نامه را عادیان نوشته بدست این هر دو رهبر داده رخصت نمود بعد از چند روز این هر دو رهبر آمده نامه
بدست شاهزاده دادند شاهزاده نامه را واز کرده خواند و تمام حقیقت معلوم کرد پس شاهزاده غصه خورده
در مجلس سکندر عاد بر خواست و در دل خود فکر کرد که هرگز دیوانه‌ها نخواهند گرفت چنانچه سنگر در همراه ما چند
بار دغا کرده مبادا همراه ایشان دغابازی کرده دیوانه‌ها را بیهوشی خورانده در قید کرده باشند چون بادشاه
سکندر دید که شاهزاده غصه خورده از مجلس بر خواست آواز کرد که ای شاهزاده چرا فکرمندی نمائید شاهزاده
گفت برادران تو بر من نوشته بودند که دیوانه‌ها اینجا نرسیده اند شاید که گرفتید یا بادشاه دیوانه‌ها
گر نخواهند گرفت پس معلوم می‌شود که یا بادشاه برادران تو دارو بیهوشی خورانده بیهوش کرده در قید

کرده اند پس منیجی اهم کر قافل کول اسم همراه خود گرفت خبر دیوانها بکیرم و شمال عادو سمور عادرا گرفته بجهت
شمال بیارم سکندر عاد شادمان شد و گفت بابا شهزاده مان از بلا حفظ بکنم که خود برو بیا گر بواقع خود دیوانها
را بند کرده اند او شان را الساز داده دیوانها را خلاص عقب آن هر دو را همراه خود گرفته بیارید پس
شاهزاده الیب خود را طلب نمود و کمر خود را استوار کرده بالای الیب سوار شده روانه بجانب ملک سمال عادو
سمور عاد بعد از چند روز راه را طی کرده برابر ملک ایشان رسید شاهزاده را در راه گذار بد چون
شمال عاد که هر دو دیوانها را در چاه بند کرده بود مدت چهل روز در چاه بودند و از گرسنگی و تشنگی و
بسیار عاجز شده بودند که قریب مردن رسیدند و هر دو دیوانها گفتند که یا آغای کلان درین وقت مشکل یاد میکرد
و ازین مشکل تر کدام ساعت خواهد بود که بمردن رسیده ایم بفریاد مایان غریبان برس راوی روایت میکند
که هنوز این دیوانها در مناجات بودند که در همون تاریکی یک روشنائی پیدا شد یک بزرگوار آمده بر سر ایشان ایستاده
شد و گفت که دیوانها برخیزید ایشان عرض کردند که ای بزرگوار قوت نداریم که استاده شویم چرا که مدت چهل روز است
که این کافران مایان را در قید کرده اند و آب و طعام نداده اند و برای عندالله بیان بکو که درین وقت
چون رسیدی و چه نام داری آن بزرگوار گفت که مرا امام اول خلیفه چهارم حضرت علی میگویند و چون
شمایان که مرا یاد کردید بمدد شما رسیده ام چون دیوانها نام حضرت علی شنیدند و درمیان گفتند که آغای
کلان بمدد مایان رسیده خوشوقت شده برخواستند و حضرت امیرالمؤمنین علی با ایشان رسیده
انگشت شهادت گرد بندهای این هر دو دیوانه از دست و پای و گردن شکست و جدا شده افتاد پس
هر دو دیوانه درمیان خود گفتند که آغای کلان عجب قوت دارد به انگشت این بند را شکست از میان دور کرد
چنانچه آغا خورد صفت میکرد از وهم چندان لت و حضرت امیرالمؤمنین علی با ایشان گفتند که چشم خود را بپوشید
که تا شما را بیرون برآریم ایشان در دل فکرمند شدند که آغای کلان چه میگوید تخته چند هزار زینه بر دیو چاه
مانده اند و این آغای کلان چه میگوید که چشم خود بپوشید پس آغای کلان ما را چطور از چاه بر آورد و برق عادیه

گفت ای قهرناک هرچه آغا کلدان میگوید باید کرد پس هردو دیوانه دست های بالا بر چشم خود نهاده استاده شدند و
حضرت هردو دست های خود را دراز کرده کمربند هردو دیوانه را گرفته بالای چاه برآورد و خود از چشم ایشان غایب
شدند چون هردو دیوانه چشم خود را واز کردند دیدند که درمیان یک محل رنگینی استاده اند ایشان بایکدیگر گفتند
که آغا کلدان ما را از چاه برآورده درمیان این محل رنگین گذاشته خود بدر رفت پس این دیوانه ها خوشوقت شده روی
بروی این محل روان شدند و این محل ها سمور عاد و سماور عاد بود چون برابر محل آمده دیدند که روی بروی این محل باغ است
درمیان آن باغ گل های رنگارنگ کاشته اند و درمیان این باغچه چهار چمن ساخته و درمیان این چمن یک صفه ساخته است
و بالای این فرش انداخته و بادشاه زادیان بالا نشسته و کنیزکان چند گرد ایشان حلقه بسته استاده اند و این هردو
دختران سمور عاد و سماور عاد بودند و این نظاره های گل میکردند چون نظر دیوانه ها بر این دختران افتاد خوشوقت
شده بجانب این دختران دویدند و این کنیزکان چون دیوانه ها را دیدند بعضی روی خود را بر کمر نهادند و بعضی
از ترس جان بر زمین افتادند حیران شدند که این دیوانه ها از کجا پیدا شدند و این دختران سمور عاد میخواستند که بگریزند
و این دیوانها برابر دختران رسیدند برق عادی دویده دست خود دراز کرده و این هردو دختران را گرفته یکی را
در یک بغل گرفت و دیگری را در بغل دیگر گرفت برداشت چون قهرناک دید که برق عادی دختران را در بغل گرفته است
دوید دو کنیزکان این هم در بغل گرفت دیوانه برق در دل خود فکر کرد که بادشاه سکندر عاد دختر خود به آغا دهد
بهتر است که این هردو بادشاه زادی ها را برای آغای خود ببرم تا جز این نکند پس این هردو دیوانها هر چهار دختران
در بغل خود برداشته بجانب محل دویدند و ستون محمل را زور کرده از ته محل برآورده در دست خود گرفته و
میخواستند که بیرون برآیند و کنیزکان دیدند که هردو بادشاه زادی را دیوانه در بغل گرفته و دیگر دیوانه دو کنیزکان را
در بغل گرفته همه زمین نخورد محل افتاد و این هردو دیوانها ستون های محل در دست گرفته بیرون برآمدند
چون ایشان از محل بیرون آمدند که خبرداران ایشان را دیده پیش سمور عاد و کان عاد رفته گفتند که یا بادشاه
قباحت عظیم شد چرا که آن دیوانها را شما ها قید کرده بودید و حالا از چاه هردو برآمده اند و هردو بادشاه زادی را

برق دیوانه در بغل گرفته و قهرناک دو کنیزکان محل را در بغل بر داشته و ستون های ایوان در دست گرفته بجای گرز های
در دست گرفته از دروازه محل بر آمده اند چون نام دختران خود شنید غضب خورد و حکم کرد که سواری مرا تیار بکنند پس
بگفته هر دو برادران سواری تیار کرده آوردند و خود سوار شده بعو لشکر بمقابله این هر دو دیوانه استاده شدند چون
دیوانه ها دیدند که ایشان همراه ما دغا بازی کرده بودند باز آمده روی برروی ما برای جنگ آمده اند پس این هر دو
دیوانها حربه در دست خود گرفته در میان فوج ایشان در آمدند و برق این هر دو بادشاهزادیان را در بغل خود
گرفته بعضی یک بوسه از یک دختر گرفته باز یک بوسه از دیگر گرفته حمله بر سر مغربیان میزد و این هر دو باد
شاهزادیان از ضرب برق عاد مرده بودند دیوانه حمید الست که ایشان زنده اند چون برق عاد
ازین دختران بوسه میگرفت و کمور عاد غضب خورده بر لشکر خود بانگ میزد و میگفت که هان بزنید و ایشان را
نگذارید بحکم بادشاه مغربیان از هر چهار طرف تیرباران کردند و این دیوانه ها خود را قایم کرده جنگ میکردند
که هم درین اثنا شاهزاده طهماس و قاقل کول لکم از بادشاه سکندر عاد رخصت گرفته بجانب کمور عاد
و کمان عاد روان شد بعد از چند روز راه طی کرده آمده داخل شهر کمور عاد و کمان عاد داخل شدند دید که از هر
چهار جانب شور و غوغا و از دیهادیهه بگوش شاهزاده رسید شاهزاده بقاقل کول لکم حکم کرد که زود خبر
بیار این چه شور است قاقل همه خود را بر داشته که او را آسیا سنگ میگویند بر کتف خود گرفته روان شد چون بر که
این دیوانه ها دور میدید میگفت که بلای دیگر از کجا پیدا شده و قاقل کول لکم حربه خود را گرفته در معرکه مغربیان
در آمد و کمور و کمان این هر دو بر فیل سوار بودند و نظر بر دیوانه افتاد بسیار زهر الست خوردند گفتند ای
روسیاه تن قاقل کول لکم است شاید که شاهزاده برای خبر دیوانه ها فرستاده باشد چون دیوانه قاقل کول لکم
دید که این مغربیان همراه برادران ما جنگ میکنند و این دیوانه هر یک خود را در دست گرفته در جنگ مشغول که
شاهزاده دید که دیر شد خبر نیاورد اسپ خود را تاخت بجانب شور روان شد شاهزاده آمده دید که
برق عاد دو دختران در بغل بر داشته بجنگ مشغول است و دیوانه قهرناک نیز جنگ میکند و دیوان قاقل

کاکل کورسم در میان این فوج در آمده حربهٔ خود تیز نمود شهزاده آمده بارابسته ایستاده شد و بانگ زد که ای
دیوانه براق عادی و قهرناک عادی و ای کاکل کورسم و ای مغربیان چرا جنگ میکنید چون نظر سمور عاد و سماق عاد
بر شهزاده افتاد از فیل خود فرا آمده و دستار از سر در آورده در گردنهای خود انداختند بجانب شهزاده روان
شدند و چنین بر سر شهزاده دیوانه ها شهزاده را دیدند دست ازبر رفتند و براق عادی بجانب شهزاده دید گفت
ای آغا من از برای تو نوکرها را نگاه داشته ام و این هر دو دختران آسمان عاد اند شهزاده دید که این هر دو مرده اند
مشت برداشته گفت ای براق ایشان را از بغل خود دور کن که ایشان مرده اند براق عادی ترسیده از بغل
این هر دو را برتافت چون شهزاده براق عادی و قهرناک عادی را دید خوشوقت شده دانست که همراه این هر دو
دیوانه ها را دفع کرده در بند کرده نگاه داشته بودند شهزاده پرسید که این دیوانه ها شما را این مغربیان کجا بند
کرده بودند پس این دیوانها عرض کردند که یا آغا اندرون محل شاه داد قیش یک چاه بود و مایان را در چاه بند کرده بودند
و بالای آن چاه تخته سنگ چند هزار منی را بجای سرپوش مانده بودند و تا مدت چهل روز مایان در بند بودیم شهزاده پرسید
که چگونه خلاص شدی دیوانها گفتند که یا آغا شما آن آغای کلان را یاد میکردید و مایان نزدیک مردن رسیدیم
آغای کلان را یاد کردیم و آغای کلان ظاهر آمده استاد و مایان را گفت که چشم خود بپوشید چون چشم خود را بپوشیدیم
دیدیم که تخته سنگ بر روی چاه مانده و مایان بیرون چاه استادیم و از این محل هر دو دختران ایشان گرفتیم
و ایشان جنگ از مایان کردند که بهمدرین اثنا هر دو شهزاده آمده در پای شهزاده افتادند شهزاده طهماس
غصه شده بر ایشان گفت که چرا بر نوشته من عمل نکردی و این هر دو دیوانه را که من ایلچی کرده فرستاده بودم
چرا ایشان را بیهوش کرده در بند کردید و پیش از این پادشاهان متعلق هرگز ایلچیها را در بند نکرده اند و شما ایشان را
در بند کردید چرا که اگر بگویند این ملک شما گرفته درهم برهم بسازم ایشان عرض کردند ای شهزاده از پیش از دین
تو میکردیم و دین تو براستی برحق است والحال میخواهیم که مسلمان پس شهزاده طهماس گفت مبارک است باید که کلمه
خوانده مسلمان شوید ایشان عرض کردند که یا شهزاده در ملک یک صورت سنگ است و آن سنگ بمثل آدم سخنها
میکنند و راه میرود و قامت او سیصد گز است و درین ملک مایان رواج اینست که این همه مغربیان
او را بجدای میپرستند اگر او را زیر کنید و با حقیقت او بر مایان معلوم کنید آن زمان از صدق دل مسلمان شده
همراه رکاب سعادت تو برویم و هر جا که باشید زیر قدم سکونت نمایم شاهزاده طهماس چون آن صورت سنگ
شنید تعجب بسیار کرد و برین هر دو برادر گفت که من در شهر شما داخل نخواهم شد باید که همراه من بروید
و آن صورت را بمن بنمائید تا فتنه حقیقت او معلوم کنیم پس این هر دو برادر در لشکر خود همراه گرفته روان شدند

وبیرون شهر یک باغی بود بمفاصلهٔ سه کروه و در میان آن باغ یک کنبزک بت در میان کنبزکان سنگ سکونت
چون شاهزاده بمعه این مغربیان نزدیک باغ رسیدند دیدند که پیش دروازه آن پانصد نگاه بان نشسته اند و چند
زنان دیگر بودند که مجاوری این بت میکردند و سردار این پانصد کس بودند و چون شاهزاده بمعه سمان عاد و سمور
نزدیک دروازه آمدند و این هردو برادران گفتند که پادشاه زاده اگر میخواهی که قامت این بت ببینند از اسپ
فرود آمد شاهزاده طهماس بگفته این هردو برادران از اسپ فرود آمد و این هردو برادر هم پیاده شدند
که اندرون باغ در آیند چون پانصد نگاه بانان نام سمور عاد و سمان عاد شنیدند بمعه این مجاوران برخواستند
استقبال ایشان نمودند چون ایشان اندرون باغ در آمدند چون مغربیان و شاهزاده اندرون باغ در آمدند
واین مجاوران رفته پیش این بت عرض کردند که آتش کوشهٔ صالح سمان عاد و سمور عاد برای زیارت آمده
وهمراه ایشان یک جوان آمده است که او را ترک طهماس جندی میکویند چون این بت نام ایشان و نام شاهزاده
بیرون این کنبز برآمده بالای یک تخت نشسته و بیرون این کنبزک صفحه بود و بالای این صفحه منفرش زرین انداخته
بود بند پیش این مغربیان که برای این زیارت این بت میآمدند سجده در پیش این بت میکردند و
این مراتب از ترس شاهزاده سجده نکردند شاهزاده از همه پیش شده استاده شده بود که ایشان که هر بار که آمدند
پیش من سجده میکردند و این مرتبه سجده نکرده اند غصه خورده بانگ بر ایشان زد و گفت ای سمان عاد
وسمور عاد مگر شما را این جوان منع کرده است که در پیش من سجده نکردید چون شاهزاده طهماس دید که این
بت سنگ به پای خود از اندرون برآمده و بالای تخت نشست و دیگران سخنها میکنند پس شاهزاده طهماس
بانگ بر این بت زد و گفت که ای مردود مگر تو دعوی خدائی داری که بنده های خدا را پیش خود سجده میکنانی
چون این بت دید که مگر همین آدمی ایشان را منع بود که پیش من سجده نکردند و دیگر آنکه مرا مردود میکنند غصه
خورد و بجای حربه همین تخت در دست گرفته گردانیده بر سر شاهزاده طهماس زد شاهزاده چون استاده بود
جست کرده یکبار استاد و این فوج مغربیان استاده بودند و بر سر ایشان رسید کس بمردند و این میخواست که
دویده آمده شاهزاده را بگیرد شاهزاده جست کرده برابر این بت رسیده و در کمربند این را گرفته زور
کرده برداشت برابر این صفحه زد و این بت میخواست که جست کرده برخیزد بعد ازین اثنا شاهزاده
جست کرده رسید و یک پای این را در زیر پای خود نهاده و پای دیگر بهر دو دست گرفته الله اکبر گفته
زور کرده و این سیصد گز بت سنگین را دو پاره ساخته در میان همین صورت سنگین یک جن آمده
سکونت گاه خود کرده بود و این جن هم سیصد گز قد داشت چون دید شاهزاده قالب را دو پاره
کرده و از اینجا گریخته بدر رفت و این همه مغربیان که استاده بودند همه خوشوقت شدند

آراستند

و آفرین بر قوت شاهزاده کردند و شاهزاده هم شکر حق سبحانه تعالی بجا آورده و این هر دو برادران فرمودند مجلس
و طعام گوناگون آورده در مجلس حاضر کردند و طعام خورده فارغ شدند و بیاد امام و شاهزاده ~~شربت~~ شراب را
طلب نمود صراحی شراب و پیاله در مجلس آوردند چون شاهزاده دید که شراب و صراحی و پیاله آوردند شاهزاده
این هر دو سوار را گفت که من مسلمانم و در مجلس مایان شراب حرام کرده اند شاهزاده گفت اگر شما
مسلمان شده اید بیاد حضرت امام حسین شربت را طیار نمائید ملک گفت شاهزاده شربت مصری طیار کرده
حاضر آوردند و به شربت خوردن مشغول شدند چرا که شاهزاده بت را فتح کرده بود و ایشان وعده کرده
بودند که یا شاهزاده اگر شما بت را فتح خواهید کرد آن زمان مایان مسلمان خواهیم شد چون شاهزاده بت را فتح کردند
این هر دو برادران بمع این لشکر خود و ملک خود کلمه خوانده مسلمان شده بودند و بعیش و عشرت مشغول بودند
چون روز گذشت و نیم شب گذشته بود و این همه مردم در خواب بودند و شاهزاده هم بیغم شده در خواب رفته
و این جن طهماس نگاه داشته بود چون دید که همه مجلس در خواب است آمده شاهزاده طهماس را بیهوش
ساخته بالای پشت خود بر داشت و روان شد و از مفاصل این باغ دوازده کروه چهار فرسنگ یکجایی بود
ویران که در انجا اثر و آثار آبادانی نبود و آورده و پشتاره شاهزاده را واز کردند و زنجیر آهنی آورده در دست و پای
شاهزاده انداخته همراه درخت چنار مضبوط بسته و هر درخت خشک را از بیخ کنده و هیزم را از چهار طرف از هر چهار
طرف شاهزاده جمع کرده آتش داد و نام این جن عقرب جنی بود و این حرامزاده دو سیخها آورده که وزن هر یک بیست و یک من
بود و این هر دو سیخها تمام شب در میان آتش گرم کرده بود که وقت صبح نزدیک رسید و چشم شاهزاده واز شد و اثر بیهوشی
از سر شاهزاده فرو رفت چون چشم شاهزاده واز کرده دید و گرمی آتش بر شاهزاده رسید و دست و پای خود را بسته دید
که کسی مرا همراه چنار بسته هر چند تلاش کرد خود را واز کردن نتوانست آواز کرد که این چه کس است که مرا آورده در بلا بند کرده
و این آتش را که روشن کرده است عقرب جنی آواز کرد که منم طهماس عقرب جنی و من چه گناه تو کرده بودم که تو مرا از وطن خود
بی وطن کرده و عیش مرا منغص کردی من ترا کی گذارم که تو در جهان زنده میکنی [?] چون شاهزاده طهماس نظر خود را بآن کرده دید
که سیصد گز قالب دارد و این حرامزاده جن دو سیخها که وزن هر یک بیست و یک من بود دراز [?] کرده و پهلش [?]
چرمینه در دست خود پوشید و این سیخ گرم را از آتش برآورده میخواهد که بزند بر شاهزاده طهماس زبان مناجات
بدرگاه حق سبحانه تعالی میکرد هنوز مناجات تمام نکرده بود و این جن بهوا پرید و این سیخها در دست خود گرفته میخواست
که بر شاهزاده بزند که همدرین اثنا حضرت خلیفه چهارم امام اول بمدد شاهزاده رسید و سیخها را از دست
این ملعون گرفته چنان در سینه این حرامزاده زدند که از پشت این ملعون برآمد و شاهزاده و این سیخ دیگر
چنان بر سینه این حرامزاده زدند که بیرون برآمد و شاهزاده به چشم خود مشاهده دید و این جن را از زمین

گرفته برداشت و در بن آتش زدند و شاهزاده را واز کردند آورده پایان این درخت چنار نشانیدند و اثر بیهوشی
بر شاهزاده غالب بود و شاهزاده از گرمی آتش بیدار شده بود چشم شاهزاده بند بود بعد از یک ساعت چشم خود را واز کرده
دید که مجلس بیست شاهزاده برخواسته راه باغ پیش گرفته روان شدند چون نزدیک آن باغ رسید و این مغربیان
بسیار اندوهگین شده بودند که شاهزاده را عقرب جنی برده خشنود بود و این جمع مغربیان در خواب بودند و از گم شدن شاهزاده
خبر نداشتند چرا که همه در خواب بودند چون شاهزاده آمده در مجلس ایشان حاضر شد ایشان عرض کردند که ای شاهزاده
شما کدام جانب رفته بودید و مایان ~~از برای شما کدام جانب رفته بودید~~ و مایان از برای شما همه پریشان بودیم
شاهزاده گفت که ای یاران مرا عجب واقع پیش آمده بود چون این بت را که مرحوم سبحان قلی دوباره ساختم و در
میان این بت یک جنی آمده مکان خود ساخته و نام آن عقرب جنی جنی بود چون شب در خواب شدیم آن جن آمده مرا
برداشته برد همراه یک درخت بسته و هیزم جمع کرده آتش روشن ساخته و دو سیخچها آورده که وزن آن هر یک
دو سیر و یک من بود و آن سیخچها را در میان آتش گرم کرده بود مرا بیدار ساخته و گفت ای طهماسب تو مرا از وطن
خود بی‌وطن کردی الحال از دست من چگونه خلاص خواهی شد ترا چنان خواهم کشت که مرغان هوا ترا دیده عبرت گیرند
و میخواست که آن هر دو سیخچها را از دست خود گرفته آمده یکی بر سینه من بزند که از جانب سینه من برآمد و
یکی در پشت من بزند که از جانب سینه برآمد چون چاره خلاص ندیدم چرا که همراه زنجیر مرا محکم بسته بود در آن وقت
خلیفه چهارم امام اول را یاد کردم که یا صاحب از دست این ملعون مرا خلاص نمائید که بعد از من [illegible] اثنا از جانب مغرب
یک جوان نورانی پیدا شد و آن جن هر دو سیخچها به هر دو دست خود گرفته میخواست که مرا بزند که آن جوان
نورانی آمده آن هر دو سیخچها را از دست او گرفته چنان در سینه او زد که از پشت او برآمد و دیگر
و دیگر سیخچها چنان در پشت او زد که از سینه او سر در برآمد بدان ملعون غلطان شده بر زمین افتاد
و مرا از درخت واز کرده و بر زمین نشاندند و آن جن را در میان آتش انداختند و من در پای آن مرد نورانی
افتادم و التماس نمودم که یا صاحب اسم خود را اظهار کن فرمودند که من امام اول خلیفه چهارم حضرت علی ام
ای پادشاهزاده ترا مشکل پیش آمده بود چون مرا یاد کردی آمده بر تو حاضر شدم چون آن ملعون مرا همراه زنجیر بسته بود
بسیار بی‌تاب شده بودم و مرا خواب غلبه کرده چشم من پوشیده شد بیدار بعد یک ساعت چون چشم خود واز کردم آن جوان
نورانی را ندیدم و از آنجا برخواسته پیش شما آمدم چون مسلمان عابد و مشهور گفت این حقیقت از شاهزاده شنیدند بسیار
خوشوقت شدند و اعتقاد ایشان زیاده گردید کلمه خوانده مسلمان شدند و شاهزاده را همراه خود گرفته داخل شهر شدند
فرمودند که از برای شاهزاده طعام گوناگون بیارید چون طعام آورده حاضر کردند شاهزاده طعام خورده

فارغ شدند جام شربت بیاد امام حسین در مجلس گردانیدند تا مدت هفت روز مجلس کردند شاهزاده گفت برای سمان عاد
و سمور عاد حالا فکر رفتن باید کنید و ایشان بگفته شاهزاده بپایان سرانجام خود طیار ساخته و چهار پاس شب را
گذرانیده و سامان خواب کرده روان شدند و بعد از چند روز راه را طی کرده نزد ملک پادشاه سکندر عاد رسیدند
مردم پادشاه سکندر عاد را خبر کردند که شاهزاده طهماسپ سمان عاد و سمور عاد را همراه خود گرفته نزدیک شهر رسیده
رسیدند پادشاه سکندر عاد شنیدن نام شاهزاده طهماسپ و برادران خود حکم فرمود که شهر را ببندند و همه
امیران خود همراه گرفته از شهر خود بیرون آمده در میان راه از شاهزاده ملاقات کردند و باهر دو برادران
خود نیز ملاقات کرد شاهزاده را همراه برادران خود گرفته آورده در منزل گاه خود فرود آوردند پادشاه سکندر
عاد فرمود که تا مدت چهل روز طوی شاهزاده را بنیاد کردند و مجلس خوب آراستند و جام شربت بیاد امام حسین
در مجلس گردانیدند و مطربان خوش آواز چنگ و دف و بربط و قانون و نغمهٔ داودی تازه ساختند
و چنان شادی کردند که هرگز بچشم خود ندیده بود و بگوش خود نشنیده و چندان جواهر و زر بر سر شاهزاده
نثار کردند که هیچکس در زیاد آن و روش نماند بعد از چهل روز شاهزاده را سوار کرده در میان شهر گردانند
و از این طرف سمان عاد و سمور عاد زر را بر سر شاهزاده نثار میکردند و از ینطرف سکندر عاد منوچهر و سعید عاد
زر را نثار میکردند پس بطالع همایون عقد شاهزاده بملکه ببستند و سکندر عاد دست شاهزاده را گرفته
بر دروازهٔ ملکه صنوبر بانو گفت بادشاهزاده مبارک است که اندرون محل داخل شوید پس شاهزاده بساعت
نیک اندرون محل ملکه رفته پیش صنوبر بانو نشست چنین نظر ملکه بر شاهزاده افتاد بسیار خوشوقت
شده شکر بجا آورد و گفت یا شاهزاده آن روز که از دیدار شما جدا نمانده بودم و نه شب خواب بود
و نه روز آرام الحمد لله که بدیدار تو مشرف شدم شاهزاده گفت ای ملکه دل بدل است چنانچه تو فرمائی
من هم چند چندان مبتلا بودم اما موقوف بر وقت بود القصه تا یک پاس شب بایکدیگر در میان حرف گفتگو
و بعد از آن برخاسته بخلوتگاه رفتند و آنچه مراد در دل داشتند حاصل کردند شاهزاده از بدن دو مهر
از محل بیرون نیامد بعد از دو هفته بگرمابه رفته غسل کرده و سر و پای پادشاهانه پوشیده آمده در پیش
سکندر عاد مجرا کرد و بر کرسی خود نشست و بعد از کار خیر شاهزاده پادشاه سکندر عاد بمع این مغربیان
مجلس بجال داشتند و آنچه این دیوها طلب میکردند آورده پیش ایشان می نهادند و ایشان بخوردن
مشغول بودند و تا مدت چهل روز پادشاه سکندر عاد مجلس کرد و شاهزاده طهماسپ دیگر روز شاهزاده
طهماسپ و پادشاه سکندر عاد بمع مغربیان در مجلس خوشوقت نشسته بودند که پادشاه سکندر عاد

بجانب شاهزاده نگاه کرد و گفت ای پادشاهزاده ما یان هر سه برادر مسلمان شده ایم و دو برادر دیگر اند یکی را نام
رعد و دیگر را نام برق عاد میگویند که اوشان هم مسلمان شوند بهتر است چون شاهزاده نام رعد و برق عاد شنید
آواز کرد که یا پادشاهزاده خاطر خود را جمع دارید من رفته اوشان را مسلمان کنم اگر مسلمان شوند بهتر و الا سر
اوشان را زیر تیغ می آرم پس شاهزاده سکندر عاد از شاهزاده رخصت شده روان شدند

داستان گرفتن پادشاه رعد عاد و برق عاد اما پادشاه سکندر عاد گفت

یا شاهزاده اگر حکم کنید من طیار شده همراه شما برودم و سمور عاد و سلمان عاد عرض کرد شاهزاده گفت من از
مغربیان شما هیچکس همراه خود نمی برم و کاکله گور سم را برای خدمت محل میگذارم و براشر عاد دیوانه
قهرناک عاد را همراه خود ببرم پس شاهزاده از پادشاه سکندر عاد رخصت گرفته روان شد و عیار شبرنگ
عادی را از برای جاسوسی همراه چند گرفته و سامان خود نموده از شهر برآمدند و ملک رعد عاد از
ملک سکندر عاد دو ماه راه بود شاهزاده و همه دیوانها و عیار شبرنگ عادی فقر و فاقه کشیده راه را
طی کرده بیک جائی رسیدند که از ملک رعد و برق مفاصل هفت روز راه بود آمده نزدیک چاه
فرا آمدند و از تشنگی پر ایشان غلو بود پس شاهزاده عیار شبرنگ را گفت که ای عیار شبرنگ جای
جاسوسی آب باید کرد که تشنگی بسیار بر من غلو کرده است چون شبرنگ عیار دید که شاهزاده بسیار تشنه
است دامن خود را بالا کرده در پی تلاش آب روان شد چون راه بسیار طی کرده آمده در بیابان یک دره
در آمد که از دور چند درخت چنار نمودار شد چون نزدیک رسید یک چشمه دید چار است
پس از آنجا برگشته آمده شاهزاده را سوار کرده همراه خود برده و آمده بر سر چشمه استاده کرد
چون شاهزاده آن چشمه را بدید از اسپ فرود آمده بر چشمه نشست و آب بخورد و دیوانها هم
آب خورده سیر شدند و گرسنگی بر این دیوانها غلو کرده و چند روز شده که شاهزاده و این دیوانهاد
عیار شبرنگ چیزی نخورده بودند و این دیوانها با خود مصلحت کردند که آغای ما آهسته آهسته خواهد رفت
و من از گرسنگی کشته ام پس بهتر است که ما یان اضطرابی کنیم خود را به شهر برسانیم پس این دیوانها
بهانه استنجا کرده و این چند درختان چنار که پیش روی شاهزاده بود در پس درختان پنهان شدند
و راه شهر پیش گرفته روان شدند هنوز سه کروه راه نرفته بودند و بکاول ایشان حاضر سر اطیار کرده
از برای ایشان می برد و همراه این بکاول پانصد سوار تابع بودند چون نظر این دیوانها بر طعام افتاد هر یکها

خود را در دست گرفته بجانب ایشان دویدند و گفتند که این لنگرهای طعام بر زمین نهید القصه چون مغربیان این
دیوها را دیدند متحیر شدند و گفتند این دیوها از کجا پیدا شدند پس لنگرها بر زمین نهادند و خجل و آشفته
بیکجا ایستاده شدند و گفتند ای دیوها که شما نزاد هشت نیست که این طعام میخورید و نمیدانید
که این طعام از برای رعد عاد و برق عاد میبریم چون این دیوها نام رعد عاد و برق عاد شنیدند میکرد
حربهای خود در دست گرفته گفتند که چندین روز است که آغای ما گرسنه است و مایان نیز گرسنه ایم
و شما نام رعد عاد و برق عاد میگیرید آمده در میان ایشان افتادند و بر سر هر که چوب میزدند پست
میکردند چون این مغربیان دیدند که این دیوها طعام از پیش مایان کشیده گرفتند و مایان عبث خود را
کشتن بدهیم چه فایده پس این مغربیان از هر چهار طرف رو بگریز نهادند که برویم و بادشاه را خبر کنیم و
این دیوها آمده بطعام خوردن مشغول شدند و چون از طعام خوردن فارغ شدند و چند لنگرها را
برای شاهزاده نگاه داشتند و بر سرهای خود گرفته بجانب شاهزاده روان شدند آمده نزدیک شاهزاده
رسیدند چون شاهزاده دید که دیوها برای صحرا رفته بودند و دیر کردند برخواسته ببینم که کجا
رفته اند چون شاهزاده ایستاده شده که دیوها لنگرهای طعام بر سر گرفته می آیند شاهزاده خوشوقت
شده پرسید که ای دیوها کجا رفته بودید و این چه آورده اید ایشان گفتند که یا آغا مایان را گرسنگی
عاجز کرد و در میان خود مصلحت کرده گریخته بودیم که خود را بشهر برسانیم و چیزی بخوریم چون از اینجا
سکه کرده رفته بودیم که کسی برای رعد عاد و برق عاد خوردنی میبردند و ایشان از برای شکار رفته
بودند چون لنگرهای طعام را دیدیم از ایشان کشیده گرفتیم و خود هم سیر شده خوردیم و برای شما هم آورده ایم
القصه طعام را قسمت کرده بشبرنگ مغربی هم دادند و خود هم تناول فرمودند و دست و روی پاک
کرده بجانب شهر روان شدند چون راه را طی کرده نزدیک شهر رسیدند چون این دیوها از پیش
بقاول طعام گرفته بودند این بقاول گریخته پیش رعد عاد و برق عاد آمده حقیقت بیان نمودند
و دیوها در ملک شما رسیده اند و در راه پیش مایان رسیدند و چند مغربیان را کشته طعام از
پیش مایان کشیده گرفتند القصه ایشان به شنیدن این سخن غصه خورده فوج خود را همراه
خود گرفته روان شدند و در دروازه شهر خود شدند پس ایشان نزاد در راه گذارید

چون شاهزاده

طهماسب نزدیک قلعه رسید از مردم آنجا شنید که رعد عاد و برق عاد از برای شکار رفته اند پس شاهزاده
آمده سر راه ایشان گرفته نشست که اینها را در قلعه نخواهم گذاشت اگر مسلمان شدند بهتر والا ایشان را نیز بتیغ
خواهم کشید و از آن طرف آمدن رعد عاد و برق عاد نزدیک شد چون نظر این بکاول بر دیوانها افتاد آمده پیش رعد عاد
و برق عاد التماس کردند که همه دیوانها طعام شما را کشیده گرفته اند و چند مغربیان کشته اند چون شاهزاده
دید که سواری ایشان نزدیک رسید بر اسب خود سوار شده و هر دو دیوانه را پیش خود گرفته ایستاده شد
و گفت ای برق عاد و رعد عاد شما میدانید که من طهماسبم و هر دو برادر شما را مسلمان کرده ام
اگر سلامتی جان خود میخواهید بهتر است که مسلمان شوید القصه چون رعد عاد و برق عاد نام مسلمان شنیدند
آواز کردند که ای شاهزاده این دیوانها را از خود دور کن تا با تو میخواهیم که یک جنگ همراه تو بکنیم اگر تو فایق را
زیر کردی آنزمان مسلمان خواهیم شد چون شاهزاده نام جنگ شنید بر این دیوانها گفت شما یکجدا
ایستاده شوید و اسب خود را تاخته در عرصه میدان در آمد و بانگ زد که ای رعد و برق عاد
اگر یک کس ملاحظه میکنید پس بهتر است که هر دو یکبار در جنگ بیائید پس هر دو برادر اسب خود را
تاخته در میدان در آمدند و رعد عاد رو بروی شاهزاده نیزه خود را حواله سینه شاهزاده کرد و برق عاد
و برق عاد بدست راست شاهزاده آمده ایستاده شد چون شاهزاده دید که رعد عاد نیزه انداخت شاهزاده
خود را در قربوس زین پنهان کرد چنان همراه پشت پای زد که نیزه او شکسته گردید چون رعد عاد
دید که نیزه را شکست شمشیر خود را علم کرده بر شاهزاده زد شاهزاده شمشیر خود را علم که بر شاهزاده زد
شاهزاده شمشیر او را بسپر رد کرد و سپر چنان کرد اندر که شمشیر او شکست رعد عاد غصه خورده عمود را
از قربوس زین بر آورد که وزن او یکصد و هفتاد من بود چون شاهزاده دید که عمود بر آورد سپر خود را
از پس پشت انداخت هر دو دست دراز کرده عمود را کشیده گرفت شاهزاده گفت یک حمله را بدوستی
خدا معاف کردم و حمله دویم را بدوستی رسول خدا و حمله سیوم را بدوستی چهار یار معاف کردم پس
رعد عاد میخواست که حمله دیگر بر شاهزاده بزند که بهمدرین اثنا شاهزاده دست خود را دراز کرده در کمربند
رعد انداخت هر چند رعد زور کرد که خود را نگاه دارد آخر الامر شاهزاده طهماسب این را از قربوس زین
برداشته میخواست که در زمین بزند برق عاد دید که برادر مرا الحال بر زمین برداشته و میخواهد که بر زمین
بزند شمشیر خود را علم کرده نزدیک شاهزاده رسید و میخواست که بر شاهزاده بزند پس شاهزاده طهماسب
رعد عاد را برداشته بالای سر خود برده و گردانیده چنان بر برق عاد بزد که از اسپ خود افتاد چون میخواست

جست کرده برخیزد که بعد این اتفاق شاهزاده جست کرده از اسپ فرو آمده بالای سینهٔ ایشان هر دو نشست از اطراف
چون لشکر ایشان دیدند که از هر چهار طرف لجام ریز بر سر شاهزاده حمله کردند چون دیوانه قهرناک عادی دیدند
که لشکریان همه برآمده لجام ریز کرده اند پس این هر دو دیوانه ها حربهای خود در دست گرفته هر دو بجانب در آمدند
که با هم چه بدستی میزدند همراه خاک یکسان میکردند و هرگز نمی گذاشتند که از زمین یک لکهه نود هزار سوار مغربیان
نزدیک شاهزاده نمی آمدند چون رعد عاد و برق عاد را که شاهزاده زیر خود انداخته نشسته بود و ایشان هر چند
زور میکردند خود را خلاص نمائید اگر خلاص کردن نتوانستند القصه شاهزاده گفت که ای رعد عاد و برق عاد
اگر سلامتی جان میخواهی بهتر است که مسلمان شو و الا این خنجر از نیام کشیده ام و چنان بر گردن شما خواهم زد
که سر از تن شما جدا خواهم کرد چون رعد عاد و برق عاد دیدند که شاهزاده بسیار زور آورد است دست ما یان
هر چند که سعی کردیم خلاص کردن نتوانستیم پس لاعلاج شده گفتند که یا شاهزاده بدوستی دین خود
ما یان را ببخش که ما یان مسلمان میشویم شاهزاده فرمود که اگر کلمه خوانده مسلمان شوید آنزمان جان بخشیده شما
بکنم القصه رعد عاد و برق عاد از ترس مسلمان شدند و کلمه خواندند شهزاده طهماس از سینه ایشان
ایستاده شدند و بانگ بر لشکر خود زدند و تمام لشکر ایشان آمده ایستاده شدند پس رعد عاد و برق عاد
بالشکر خود گفتند که ما یان مسلمان شده ایم شما هم مسلمان شوید چون لشکر ایشان دیدند که بادشاهان
ما یان مسلمان شدند ایشان هم لاعلاج شده کلمه خوانده مسلمان شدند پس رعد عاد و برق عاد شاه را
همراه خود گرفته راه شهر خود گرفتند و روانه شدند آمده داخل شهر شدند شاهزاده را آورده در میان
عام و خاص فرا آمدند و ایشان عرض کردند که یا شاهزاده شما بالای تخت بنشینید که شاهزاده گفت
که ای رعد عاد و برق عاد تخت شما را مبارک باشد از برای من دنگل بیارید پس ایشان بفرموده شاهزاده
دنگل بلند آورده در مجلس نهادند القصه شاهزاده آمده بر دنگل قرار گرفت و برق عاد و قهرناک عاد
آمده پیش شاهزاده دست بسته ایستاده شدند القصه رعد عاد و برق عاد حکم کردند که طعام از
برای شاهزاده بیارید پس طعام گوناگون آورده سفره را در مجلس انداختند و از برای دیوانها طعام
آورده پیش ایشان نهادند و پس بطعام خوردن مشغول شدند خورده فارغ شدند شاهزاده فرمود
که بیادا امام حسین شربت طیار کرده در مجلس بیار شاهزاده رو بجانب ایشان کرده گفت ای رعد و
برق شما راست بگوئید که از صدق دل مسلمان شده اید یا نه ایشان عرض کردند که یا شاهزاده ما یان مسلمان شده ایم

فاما در دل خود یک فکر داریم اگر حکم شود بگوییم شاهزاده گفت بگوئید پس ایشان عرض کردند که یا شاهزاده از
اینجا چهل کروه یک جایی است که سلطان سکندر ساخته است و یک هزار و پانصد حکیم همراه سکندر بودند و همه حکیمان
اتفاق کرده یک طلسمات ساخته اند و نام آن طلسمات هفت مناره نهاده اند نگهدار

داستان شکستن طلسمات

شکستن طلسمهای طلسم را خود از سلطان سکندر در میان هفت مناره نهاد و جام جمشید و آینه سکندر را هم در آن
هست و تا حال آن طلسمات آدم و انسان هیچ کس رفتن نتوانند یا شاهزاده طهماسپ اگر شما این طلسمات را فتح کنند
و جام جمشید و آینه سکندر را بدست آرید آن زمان مایان از صدق و حقیقت جام جمشید و آینه سکندر چنان است که
کیمیای ... حمزه صاحبقران عم مصطفی از دست ایرج و تور لوهر گرفته درین طلسم محبوس کرده اند القصه چون شاهزاده
نام طلسم شنید از جای خود برخواست و گفت ای رعد عاد و برق عاد یک کس را همراه من بیاید که رفته مکان این طلسمات
بمن نماید پس رعد عاد و برق عاد دو راهبر را همراه شاهزاده دادند و این دیوانها عرض کردند که یا آقا اگر حکم
شود مایان هم همراه تو بیایم شاهزاده گفت من شما را همراه رعد عاد و برق عاد گذاشته ام که شما همراه ایشان باشید
هر وقت که ایشان خواهند آمد شما همراه ایشان بیاید القصه شاهزاده طهماسپ این هر دو راهبر را همراه خود گرفته
روان شد و این خبر بیان شاهزاده را آگهی دادند که در ملک مایان آمده تمام ملک مایان خراب کرد و هر که نماند این
طلسمات رفته باز نیامده است و خود این هر دو برادر رعد عاد و برق عاد لشکر خود را همراه گرفته برای ... شاهزاده
روان شدند و شاهزاده این هر دو راهبر را همراه خود گرفته چهل روزه راه را طی کرده بر دهان دره آمده فرو آمده
و این هر دو راهبر عرض کردند که یا شاهزاده طهماسپ حد طلسمات این دره است و هر که درین دره رفته است باز نیامده
شاهزاده شنیدن این سخن بسیار متفکر نشست و شاهزاده چهار پنج روز را گذرانیده چون وقت شد شاهزاده
طهماسپ برخواسته وضو تازه کرده دوگانه نماز ادا کرده دست برداشت و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرد
که یا الله هو العالمین بکرم خود بند شکست این طلسمات را بدست من آر هنوز شاهزاده مناجات تمام نکرده بود که از
طرف کعبه یک مرد نورانی پیدا شد آمده بر شاهزاده سلام داد و شاهزاده جواب سلام داد و برخواست و گفت ای
مرد کدام بزرگی که درین وقت بی کسی بر من سلام کردی این پیر نورانی گفت که ای شاهزاده منم خضر
میدانی که این طلسمات را جهان نما میگویند هر که درین دره آمده سلامت برنیامده یا شاهزاده اگر سلامت جان
خود میخواهی از اینجا برگرد شاهزاده عرض کرد که یا حضرت خضر من از اینجا هرگز برگشتنی نیم و گفت پس اگر
که مرا از دست خود بکشید چون حضرت خضر دیدند که این شاهزاده طهماسپ هرگز برنخواهد گشت حضرت خضر
گفت پس یا شاهزاده از اینجا برگردید و گر برنمی گردید اندرون این دره دو فرسخ راه یک درخت کلان

چنار هست و در زیر آن درخت یک صفه ایست چون نیم شب میگذرد و چند بار روشنی میشود بعد از آن یک
طاوسی آمده بالای درخت می‌نشیند و از شعلهٔ او همه کوه و دشت روشن میشود و بال خود را گشاده و گردن
خود را دراز کرده آواز میکند گویا که هزار هزار نغمه دارد و در آواز او بیرون آمدن شاهزاده را حضرت
خضر وصیت کرده غایب شد و شاهزاده چهار پهر شب را در آنجا گذرانده وقت علی الصباح منجی است که داخل
دره شود هم درین اثنا رعد عاد و برق عاد همراه خود یک لک و نود هزار مغربی گرفته یکبارگاه و حسابیان
خود همراه خود آمده بردباران آن دره آمده شاهزاده را ملازمت کردند و گفتند یا شاهزاده شما هنوز داخل
دره نشده اید پس شاهزاده استاده شد و گفت میر دوم ایشان عرض کردند که یا شاهزاده هر که درین دره رفته باز بر نیامده
ما یان چگونه بدانیم که شما این طلسم را فتح کردید شاهزاده گفت که در میان شما و من وعده هفت روزه است اگر بعد از
هفت روز آمده شما نزد الملاقات کردیم شما بدانید که بتحقیق ظلمات را فتح کرده اگر درین هفت روز نیامده ام
شما بدانید که آنچه احوال دیگران شده است بر من همان واقع شده القصه شاهزاده ازین مغربیان رخصت گرفته
پروردگار هژده هزار عالم را یاد کرده اندرون این دره در آمد دو فرسنگ راه رفته دید که درخت چنار بلند از دور
نمایان شد چون نزدیک درخت رسیدند دید که زیر این درخت یک صفه ایست شاهزاده در دل خود گفت که نشان درخت
چنار و صفه که حضرت خضر داده بودند همین است پس شاهزاده آمده زیر درخت نشست و بالای صفه قرار گرفت چون
وقت نصف شب نزدیک رسید شاهزاده فکر کرد حضرت خضر وصیت کرده بود از برای پنهان شدن خود یک جای که پنهان
باشد بر آن طاوس تیر خواهی انداخت و الا نه طاوس را حکیمان از طلسم ساخته اند پس شاهزاده برخواست
دیگر جای خود در نظر در آورده یک حفره غار کلان بمقدار قد آدم نزدیک آن صفه کنده و طیار ساخت چون یک پهر
شب گذشت شاهزاده در آن غار آمده تخته کلان بر سر آن غار مانده نشست اما شاهزاده یک سوراخ رو بروی خود مانده
بود که تیر از آن سوراخ بگذرد و حضرت خضر شاهزاده را گفته بود که چون آن طاوس بالای درخت آمده خواهد نشست
و پر و بال خود را گشاده و گردن خود را دراز کرده سه مرتبه جمشید خواهد گفت چون اول بار جمشید خواهد گفت
باید که کمان از قربان بکشید و چون بار دیگر بگوید جمشید باید که تیر خود را از ترکش برآورده و سوفاره تیر همراه چله
کمان پیوسته ملاحظه نمائید چون سیوم بار جمشید خواهد گفت و این طاوس دهان خود را باز کرده جمشید بگوید و تیر
نشست بکشاید و بزنید آن طاوس خواهد پرید و پرواز کرده چهار فرسنگ خواهد رفت و بر زمین خواهد افتاد
پس باید که او را تکبیر بکنید و بالای سینه او چقماق لوح مانده اند پس آن لوح را گرفته بخوانید و بر آن عمل نمائید

واگر تیر خطا کند چنان برگشته بر سینهٔ زننده آید که پران بکند زد بمجرد رسیدن آن تیر چندان شعلهٔ آتش برآید که آن کس
سوخته گردد الغرض شاهزاده خدا را یاد کرده و آن سنگ را بروی خود گرفته در آن غار نشست چون دو پاس گذشت
که ناگاه چند شعلهٔ گوناگون پیدا شد که آمدی طاوس نزدیک رسیده و کوه و دشت بیابان از شعلهٔ او همه روشن گردید
طاوس آمده بر آن درخت چنار قرار گرفت و بعد از یک ساعت بال و پال خود را گشاده در بازی در آمد شاهزاده
تختهٔ سنگ بر داشته دید که طاوس در بازی است و آواز های عجایب و غرایب بر می آید و دم از هم کشیده بر آورد در
منحرف است شاهزاده تیر بدنبال او زد که جانب دیگر بدر رفت پس این طاوس پرواز کرد و هر چهار طرف غلغله بر خواست
و طهماس را از غار بیرون بر آمده پس پس طاوس میدوید طاوس چهار فرسنگ راه افتاد طهماس آمد طاوس را تکبیر کرد
و پوست را بر آورده و شکم را شکافت و لوح را گرفت سجدهٔ شکرانه بجا آورد و آن لوح را و برگ کیله را در بغل گرفته
روانه شد و یک فرسنگ راه دیگر مفاصله مانده بود طی کرده آمده برابر طلسمات رسیده چون نظر شاهزاده بر طلسمات
افتاد دید که مانند چرخ کلدان میگردد و چنان میگردد که نظر آدم خیره میشود و در یک نظر انداختن و چنان میگردد و آب
دیده از چشم می افتد پس شاهزاده تا چهار پنج گهری حیران و متفکر شده استاده شد تماشای دید پس شاهزاده دست
خود را در بغل خود انداخت آن لوح بر آورده پرسید که ای کلام بزرگ این طلسمات در دار دیانه چون شاهزاده بلوح نگاه
کرد دید که در میان لوح نوشته اند که کسی از برای فتح این طلسمات بیاید که نظر خود را استوار کرده ببیند که در گردش
این طلسمات دروازه می نماید و چون دروازه را بخوبی صحیح کند می باید که از طلسمات چهل قدم جست کرده خود را برابر دروازه
برسان و چنان برساند که دروازه چرخ نخورده باشد که خود در آن رسانده و برابر دروازه نشسته خنجر خود را کشیده بر آن تختهٔ
دروازه بزنند که تختهٔ سنگ جدا شود آن زمان راه طلسمات پیدا خواهد شد اما احتیاج نماید که اندام آن کس و هر که
هر جا که پوشیده باشد هر سه طلسمات بخشید اگر بخشید بغور حبل الله تا روز قیامت همراه طلسمات در گردش ماند پس شاهزاده
متعجب شده خدا را و رسول خدا را یاد کرده نظر خود را قایم کرده لذا اینجا جرگرده هنوز دروازه طلسمات نگشته بود که شاهزاده
آمده در یک دم سر خنجر در میان دروازه زده تختهٔ سنگ را جدا کرده و طلسمات از گردش استاده شد چون شاهزاده آن تختهٔ سنگ را
جدا کرده دید که تاریکی عظیم از پیش ظاهر شده چون نگاه کرد دید که چندین زینه پای نمودار شد پس شاهزاده فکرمند شده
لوح را بر آورده پرسید که ای بزرگ کلام این زینه چطور است چون شاهزاده لوح را دید نوشته بود که این زینه پای
یک هزار و شصت بر کرده اند باز شاهزاده پرسید که ای بزرگ کلام این تاریکی چطور است نوشته برآمد این دروازه اول طلسمات
ظلمات است پس شاهزاده لوح را در بغل خود انداخت و خدا را یاد کرده پای خود بر این زینه پای نهاد فرود آمد و بعد از
چند گهری گذشت تمام از این زینه پای ها فرود آمد هنوز یک زینه مانده بود که شاهزاده آمده بر این زینه پای استاده شد هر چهار

طرف نظر کرده دید که تاریکی عظیم است و دست خود نمی‌بیند پس شاهزاده دیده بود که روی بر دیوار باید رفت
پس خدا را یاد کرده و چشم خود را پوشیده روان شد راوی روایت میکند شاهزاده تا دوازده گروه چشم
خود را پوشیده رفت چون دوازده گروه رفته چشم خود را باز کرده دید که روشنائی ظاهر شد شاهزاده از دیدن
روشنائی شکر خدا بجا آورد رو براه خود روان شد چون چند قدم راه در روشنائی رفت دید که یک راه نمودار
شد که در میان او سنگهای سوخته ایستاده بود تا سه گروه راه همین نوع بود دید که یک دروازه بسیار بلند آماده در
دازده و دراز است چون نزدیک رسید خبر است که اندرون در آید پس پشت شاهزاده آواز بر آمد شاهزاده اولاد
افراسیاب و پسر خوانده احمد ولی بدوستی خدا و حضرت محمد رسول الله اندک برگشته بجانب من نگاه بکن چون شاه نام
خدا و رسول خدا شنیده و در دل خود گفته که این کدام مرد است که نام من و نام جد من و نام حضرت احمد ولی میداند و قسم میدهد
پس شاهزاده ایستاده شد و پس پشت خود نگاه کرده دید که مرد سفید ریش بالای یک صفه نشسته و رحل در پیش او مانده و بالای
رحل کتاب او مانده میخواند و شاهزاده را او کند مغلطه میدهد که یا شاه طهماسپ شما در کتابهای خود خوانده اید می باید که ما را
به ارواح پاک حضرت امام حسین اندک آمده این کتاب را صحیح بخوانید پس شاهزاده طهماسپ فکرمند شده که چه میخواست که برگردد راوی
روایت کرد که چون شاهزاده سه قدم برگشته بود میخواست که قدم چهارم بردارد که جگر شاهزاده بسوزد ~~شاهزاده دید شاهزاده~~
دید که جگر من میسوزد ایستاده شد و در دل خود فکر کرد که حضرت خضر مرا فرموده بودند که بی دیدن لوح کار نکنی پس
شاهزاده لوح را از بغل بر آورده دید و پرسید که این مرد کیست در لوح نوشته بر آمد که این مرد جادو است و این کتاب هم
جادو است که حکیمان از طلسمها ساخته اند رسیدن شما این پیر مرد محال بود و این خط که می بینید اگر از این گذشته آن
طرف بروید سوخته گردد پس می باید که شما راه خود بروید و این پیر که نشسته است کتاب میخواند خواهر خود
را بالا کرده خواهد طلبید وقتی که دست خود را بالا کند و قسم عظیم خواهد داد و این کس نظر بر پیراهن او بدارد که چون
دست بالا کند پیراهن او بالای ناف شود چنان تیر در ناف او بزنند که پس پشت در آید و چون این نیز خواهد دید که کمان
از قربان بر آورده ای و تیر همراه چله کمان پیوسته است ناف خواهد پوشید اگر تیر در ناف او رسد بهتر والا چنان برگشته
در حلقه زننده بزنند که از حلقوم بر آید پس شاهزاده لوح را دید که این طور در لوح معلوم مینماید پس شاهزاده برگشته بجانب دروازه روان شد چون
این پیر دید که شاهزاده برگشته ... بیخود بر خواست و گفت یا شاهزاده طهماسپ شما را قسم خدا و رسول خدا و احمد ولی است که از بیخانی
هستی بدید که مرا نبینید آمده این کتاب را بخوانید چرا که شاه کتابهای بسیار دیده اید چون این پیر دست را بالا کرده قسم داد پس شاهزاده میدید که پیراهن
این پیر بالای ناف نمودار شد شاهزاده برگشته بجانب این پیر نگاه کرد و چون دید که ناف او نمودار است کمان را از قربان بر آورده و تیر

از ترکش برآورده همراه چله کمان به پیوسته چون این پیر دید که شاهزاده تیر همراه چله پیوسته میخواهد که ناف خود بپوشد که درین اثنای شاهزاده
خدا را یاد کرده تیر از شصت رها کرد چنان در ناف او زد که از پس پشت برآمد و بمجرد تیر زدن شور از چهار جانب خواست و جهان تاریک
شاهزاده چشم خود را پوشیده بر زمین افتاد القصه بعد از یک ساعت این غوغا برطرف شد چون شاهزاده چشم خود را باز کرده دید
که بجای سر پیر چهار پایه بالش و بجای رگ تار موی بود و بجای گوشت کاه حکیمان مرتب ساخته بودند چون شاهزاده نیک نظر کرده
دید که کتابت این پیر همه اصل نبود و نه مینار و نه دروازه بود چرا که حکیمان از طلسم ساخته بودند شاهزاده شکر کرد و از آنجا پیشتر روان شد
و چند کروه راه طی کرده که یک راه پیچ در پیچ پیدا شد و یک فرسنگ راه آمده دید که یک مینار پیدا شد و دروازه راه در همین اثنا رسانده
بود دید شاهزاده طهماس اندر رفتن دروازه در آمد و براه خود میرفت که آواز از غیب صادر شد که ای شاهزاده اولاد افراسیاب و جو خوانده
الحمد ولی بجانب ما نگاه بکن که آنچه حقیقت این طلسمات است ما یان بتو خواهیم گفت اما از برای یک مرتبه خود در آنجا با پنج برسان پس شاهزاده
متحیر شده نشسته است و یک عورت نیم زال در عقب این پیر در نشسته است و بدست راست چرخه را میگرداند و بجانب دست چپ ریگ مانده است
و بدست چپ چرخه ریگ بر داشته بالای پیرزن این چرخه میانداخت و فریاد میکند که ای فرزند شاهزاده طهماس بر دست امام لعل و خلیفه چهارم
یک مرتبه خود را به پیش من برسان که آنچه حقیقت طلسمات خواهد بود من بتو معلوم خواهم کرد و آنچه این عورت میگفت و قسم های شاهزاده
میداد به همین وجه پیر مرد میگفت و قسم های شاهزاده میداد و میگفت پس شاهزاده را حضرت خضر وصیت کرده بودند که با شاهزاده
بغیر از دیدن لوح کاری نخواهی کرد پس شاهزاده دید که قسم این پیرزن و قسم ها عظیم میدهند پس شاهزاده بفرموده لوح را از بغل برآورده بر دید
که ای بزرگ کلام این پیرمرد و عورت چه میگویند پس درمیان لوح برآمد که این پیرمرد دهان خود را باز کرده سخن میگوید باید که چنان
تیر در دهان این پیرمرد بزند که در پس این عورت نشسته است از دهن هر دو بیرون بگذرد و این نباشد که پیر دهان بپوشد اگر از دهن او
خطا باشد چنان تیر بر کشیده در حلقوم زننده برسد که از قفای او بدر رود پس شاهزاده بجانب دروازه روان شد و این دهان خود را
وا کرده فریاد میکند و قسم ها میدهد پس شاهزاده خدا را یاد کرده تیر از ترکش برآورده کمان در دست گرفته تیر را همراه چله کمان
پیوسته چون این پیرمرد دید که شاهزاده تیر کمان در دست گرفته میخواست که دهن خود را بپوشد درین اثنای شاهزاده تیر را رها کرده
درمیان دهن این پیرمرد زد که از پشت او برآمد و در دهان این عورت رسید از پس پشت هر دو بدر رفت و از هر چهار طرف شور و غوغا
برخواست که بگیرید و نگذارید و چنان تاریک شد که شاهزاده دهشت خورده چشم خود را پوشید بر زمین افتاد و بعد از یک ساعت
شور و غوغا برطرف شد چون شاهزاده چشم خود را باز کرده دید که پیرمرد و زن کی اند و بجای ایشان سر چهار بالش و تارهای
موی و جای گوشت کاه افتاده است و چرخه و ریگ ناپدید شده و نه دروازه و نه مینار نمانده و کف دست میدان است
که گویا هرگز کسی نام عمارت نبرده است القصه شاهزاده شکر خدا تعالی بجا آورده از آنجا روانه شد و سه کروه راه آمده
بود چون رو برو خود نگاه میکرد دید که یک تخت طلا در میان این مینار نهاده و بالای تخت فرش زربفت انداخته و بلندی

این تخت تا هفت زینه پایه بود و بالای این تخت یک میخول نشسته و قد و قامت این میخول دو صد پنجاه گز
بود و در پیش تخت این یک میخول یک هفتاد من زنگ زر طلا نهاده و یک نقاره آهنی در پیش این میخول بالای تخت نهاده
القصه چون نظر این میخول بر شهزاده افتاد فریاد بر آورد و گفت ای شهزاده اولاد آدم البته در خوانده
احمد و قرطمن معلوم کرده ام که از برای فتح کردن طلسم جهان تا را آمده ای پیش من بیا که حقیقت این طلسمات
من بتو بگویم پس شهزاده حیران شد ایستاده شد که در بین اثنای میخول نقاره را بر داشت و بالای این زنگ زد
و صدای این چنان برخواست که آواز این زنگ در میان این طلسمات رفت القصه بمجرد آواز شدن هفتاد
دو هزار میخول که قد و قامت هر یک دو صد پنجاه گز بود آمده همراه شهزاده جنگ آغاز کردند و شهزاده سپر و شمشیر در دست
گرفته همراه ایشان جنگ میکرد و هر میخول را که میزد دو پاره میکرد و از آن میخول کشته چند میخول دیگر هم میرسیدند
پس در میان این میخولها و شاه زاده بسیار زور جنگ شد و شهزاده بجان رسیده بلکه دست شمشیر میزد دست در
بغل خود انداخته لوح را بر آورده برسید که بجان آمده ام خلاص من چگونه میشود شهزاده نگاه کرده دید نوشته بود
هر کسیکه بخواهد این دروازه طلسمات را فتح کند و نظر کرده ببیند که در میان این میخولها یک میخول است که قد
دراز هم بلند تر است و در بینی او یک خال است سیاه پس میباید که نظر خود را بر خال آن میخول استوار
داشته و چنان تیر در خال او بزند که از قفای او بر آید آن زمان این دروازه را فتح کند و از دست
این میخولها خلاصی شود پس شهزاده لوح را در بغل خود نهاد و کمان را از قربان بر آورد و تیر را هم با کمان
پیوسته و آن میخول قد را چنان راست کرد شهزاده خدا را یاد کرده چنان تیر در بینی او در آن خال زد که از
قفای او بر آمد و از هر چهار طرف شور و غوغا برخواست که بگیرید و نگذارید و تاریکی عظیم برخواست شهزاده دهشت
کرده چشم خود را پوشید بر زمین گشت بعد از یک ساعت این شور و غوغا بر طرف شد چون شهزاده چشم خود را گشاد
دید که نه میخول و نه تخت و نقاره بلکه مینار هم بر چهار پایه افتاده اند و یک مینار گفت دست میدان
است و این دروازه سیم طلسمات بود که شهزاده طلسمات را فتح کرد القصه شهزاده این میخول را فتح کرده و میخول
را از بینی سپرده دید که راه پیدا را بخود از دور روانی این راه کرده بود پس شهزاده این راه را طی کرده
برابر یک مینار رسید دید که دروازه این مینار را حکم آن هم در میان مینار ها نهاده اند و پیش این دروازه
یک نره دیو ایستاده و درازی این دیو یک صد گز بود و تمام بدن ایشان چنان روشن بود گویا که سرتاپا

این دیو جادو را از آتش ساخته و یک عمود بالای کتف این نهاده و چون نظر شاهزاده برین دیو افتاد دید که چند ده
بجای خود ایستاده مانده دست در بغل انداخته لوح را برآورد گفت ای کلام بزرگ این دیو را چگونه فتح باید کرد لیکن در میان
لوح نوشته برآمد که ازینجا یک خطی است چهل قدم رو بروان کشیده اند و هر که بران خط قدم ماند دیو در حرکت آید
و چنان عمود بر سر او میزند که تمام اعضای او سوخته گردد و این دیو را از کمر بند گرفته بر زمین بزند القصه شاهزاده
لوح را در بغل انداخته و شاهزاده از کمر بند گرفته چنان زد که [illegible] بر زمین شد بمجرد زدن دیو صاعقه برخورد
شاهزاده چشم خود را پوشید چون این شور برطرف گشت شاهزاده چشم خود را باز کرده دید بر چهار پایی افتاده اند
این دروازه چهارم بود که شاهزاده فتح کرد [illegible] القصه شاهزاده چون این دیو را فتح کرد دید
یک راه پیدا شد از [illegible] کرده راه رفت پس شاهزاده این راه را طی کرده برابر دروازه پنجم رسید دید که یک مینار بر فلک
کشیده استاده است و در دروازه این مینار خلقان در این مینار بسته اند و در پیش دروازه این هست دو گرگ در میان
رو برو بسته و در دهان ایشان شعله آتش بر می آید و چنان شعله های آتش بر آیند که با یکدیگر در هم میشوند و چون
شاهزاده هر دو گرگ را دید در استاده شد و دست خود را در بغل خود انداخته لوح را برآورده پرسید ای بزرگ کلام
این هر دو گرگ را چگونه فتح خواهم کرد چون نگاه کرد دید که نوشته برآمد که مقابل این گرگ چهل گز یک خطی است
و نزدیک آن خط رفته استاده شود و دامن خود را پیچیده و دستها بر رو مالیده و هر دو پای جمع ساخته جست
نموده در میان این هر دو گرگان رفته و دست دراز کرده گردن هر دو گرگ را گرفته بر داشته تا بالای دروازه
برده و گلوی هر دو را گرفته چنان بر یکدیگر بزند که مغز پاش پاش گردد و خود را که از آتش که از دهان بر می آید
نگاهدارد اگر ملاحظه نکرد سوخته و خاکستر گردد القصه شاهزاده لوح را در بغل خود انداخته [illegible] برابر آن
[illegible] آمده و جست دامن خود را پیچیده جمع کرده جستی نموده برابر این هر دو رسیده و دم خود را استوار کرده
و دست خود را دراز کرده کله هر دو را مستحکم گرفته از پیش یک کتر بر داشت و چنان کله های هر دو گرگ زد
که مغز هر دو پاش پاش شد بمجرد مردن گرگان صاعقه برخاست بعد از یک ساعت شور برطرف شد
چون شاهزاده چشم خود را باز کرد دید که مینار گشت دست حیدان است این دروازه پنجم طلسمات
بود که شاهزاده فتح کرد و از اینجا روانه شد دید که یک راه نمودار شد در راه این همه لشکر کوهی
شاهزاده این راه طی کرده برابر یک مینار رسید دید که در میان مینار در دروازه سالوک که حکیمان

بسته‌اند چون نظر شاهزاده بر این بنا و افتاد دید که در پیش این دروازه منار یک نخله بلند و عجایب ایستاده و در میان آن
نخله فرش زرین انداخته و بالای آن فرش یک تخت مرصع نهاده و بالای تخت چهار نازنین سیم اندام نشسته‌اند
و چون نظر نازنینان بر شاهزاده افتاد و از جای خود برخاستند و چهار پیاله شربت را در دست خود گرفته
بر شاهزاده آواز کردند که ای شاهزاده طهماس اولاد افراسیاب و پسر خوانده احمد [illegible] بیا خدا و رسول
و امام اول خلیفه چهارم بیا که شربت بیاد حضرت امام حسین از دست ما بگیر بده و بنوش شید القصه هر یک علاحده علاحده
هر یک شاهزاده را میگویند و نوبت خود یاد میکنند چون نظر شاهزاده بر این نازنینان افتاد دیگر تاب سلطنت لوح را
فراموش کرده [illegible] تخت ایشان روان شد و این تخت هفت پایه زینه داشت شاهزاده آمده قدم
بر زینه پای اول ماند زینه سوم میخواست که پیاله از دست این نازنین که پیش این همه استاده بود گرفته
بنوشد همدرین اثنا و تخت نازنینان غایب شدند و بجای تخت یک غار آتشین پیدا شد و چند هزار شراره و شعله‌ها
این آتش از دهن غار شراره بالا بر می آید شاهزاده طهماس چرخ خورده در میان آن غار آتش میرفت
و دست از جان خود شست و رنگ و روی شاهزاده پرید القصه شاهزاده طهماس خدا را یاد کرد حضرت
سلطان انبیا را یاد کرد همدرین اثنای یک تخت بالا نمودار شد و بالای تخت یک پیر نورانی نشسته بود چون
شاهزاده دید که تخت نیز دیگر رسید شاهزاده دست خود دراز کرد میخواست که پای تخت بگیرد و چون سلطان الانبیا دید
که شاه دست خود دراز کرده است و میخواهد که پای بگیرد پس سرور کاینات دست شاهزاده را گرفته بیرون غار
برآوردند و شاهزاده سر خود را بر قدم مبارک [illegible] نهاد و گفت ای جد بزرگوار نام خود را بگو که درین وقت مشکل
آمده و دست مرا گرفتی ایشان فرمودند که ای طهماس من همون دم که [illegible] درین وقت مشکل یاد کرده بودی من آمده
ترا ازین بلا کشیدم شاهزاده چون نام مبارک آن سرور را شنید بیهوش شد چشم شاه پوشیده و مجرد برآوردن شاهزاده
بیهوش شدن شور و غوغا برخواست بعد از یک ساعت چشم وا رشد و بهوش آمده و دید که نه آن تخت بود و نه آن [illegible] بود
که شاهزاده [illegible] خلاصی کرده القصه برخواست و نگاه کرده دید که نه آن منار و نه آن دروازه یک کف دست میدان افتاد
و بجای آن [illegible] آتش [illegible] همراه [illegible] افتاده و این دروازه ششم طلسمات بود بعد از آن سرور فتح
شد القصه شاهزاده دید که میدان کف دست نمودار شد پس شاهزاده طهماس این میدان را طی کرده بر الجبار رسید

که میدان یخ دار پیدا شد و درازی آن سه کروه راه بود پس شاهزاده این یخ دار راه کذشت بجای رسید که منار هفتم
بود چون نظر کرد دید که بجای دروازه درین منار یک روزن هست و آب از بالای این منار ازین روزن برمی آید و پایان
این روزن آمده غایب میشود اما این آب چنان بشدت می افتد و آواز بلند میکند اگر هزار رستم دستان
آواز این بشنود زهره اش آب شود پس شاهزاده طهماسپ آمده چند قدم مفاصله ازین استاده شد و یک سنگ
در دست خود گرفته گفت که اگر این سنگ از دست تو تا کناره آب برود یقین که من هم خیز زده خود را کنار آب میرسانم
و اگر این سنگ تو بکناره آب نرسد پس معلوم است که اگر هزار خیز خواهم کرد بان کناره آب نخواهم رسید پس شاهزاده
خدا را یاد کرده هرچند که قوت داشت آن سنگ را در آب که از بالای منار می افتاد انداخت سنگ از قوت آب یک بمقدار
گز در میان آب رفت و آن آب چنان زور کرد که آن سنگ مانند دانه خشخاش ریزه ریزه شد بعد آب در هوا غایب شد
شاهزاده بچشم خود قوت این دیده ملاحظه کرده گفت که عجب حال خود عجب تابی بهم پس شاهزاده وحشت خورده از آنجا
برگشته و براه میرفت و بجانب آن روزن نگاه میکرد و باز اندیشه نمود که بحکم خدا و رسول خدا شش دروازه این
طلسم را فتح کردم و در میان عنبریان ملک ملک بشارت یافته که شاهزاده طهماسپ از برای فتح کردن طلسمات جهان
نامزد است من که برگشتم و خواهم رفت تمام عنبریان خواهند گفت از دست طهماسپ کار بر نیاید پس رفتن تمام مناسب
نیست القصه شاهزاده اندیشه کرده بجانب آب روان شد آمد مفاصله چند قدم در زیر این منار استاده شد و دست در بغل انداخته
لوح را برآورد و پرسید که ای کلام بزرگ این دروازه هفتم را چگونه فتح باید کرد پس در میان لوح نوشته برآمد که هر دو پای خود را
جمع کرده خیز نموده از میان آب بگذرد و برابر این روزن برسد پس چنین باید که هر دو پای خود را بالا کرده از روزن پایان بدر میان
این روزن و از دست پای و سر و پا جامه همراه این روزن بپیچید سوخته خاکستر گردد پس شاهزاده طهماسپ لوح را در
بغل خود نهاده و خدا را یاد کرده هر دو پای خود را جمع کرده جست نموده از آب گذشت برابر روزن رسید شاهزاده طهماسپ
حضرت احمد و علی را یاد کرده هر دو پای خود بالا کرده چنان خیز کرده که معلق از میان این روزن گذشت افتاده اندرون این
منار افتاد بمجرد افتادن شاهزاده از هر چهار طرف شور و غوغا برخاست که بگیرید و نگذارید شاهزاده چون تاب آن نداشت
چشم خود پوشیده بر زمین نشست و بعد از یک ساعت این شور و غوغا بر طرف شد پس چشم باز نموده دید که این شور و غوغا
و سیاهی دور شد چشم خود را باز کرده دید که یک میدان کف دست افتاده و آن منار و آب و روزن از نظر غایب شد

بجای ایستاده

ودیجای آن بیابان یک کف دست میدان نمودار شد لیکن شاهزاده طهماسپ سجدهٔ شکر کرده از آنجا روان شد و راه را طی نموده
بجایی آمد و دید که یک راه و یکی پنج دار پیدا شد و درازی این راه سه کرده بود پس شاهزاده این راه را طی کرده و دیگر
یک دریایی بس عمیق نمودار شد شاهزاده آمده بر کنار دریا ایستاده شد که همدرین اثنای یک ملاح کشتی را از میان
این دریا گرفته آمد و بانگ برکشید شاهزاده آن زد که ای شاهزاده طهماسپ اولاد افراسیاب پسر خوانده امیر حمزه بیاید
و بر این کشتی سوار شوید که من این کشتی را از برای تو آورده ام و بزودی سوار شوید که من این کشتی را از برای تو آورده ام
که ترا سوار کرده بآن کنار دریا برسانم و مرا هم ضرور در پیش است چون شاهزاده طهماسپ نام احمد دلی شنید میخواست که برود
و بر کشتی سوار شود شاهزاده از خدا میخواست که بآن کنار دریا برود که همدرین فکر ایستاده بود که چگونه از دریا بگذرد و شاهزاده
خوشوقت شده میخواست که برود شاهزاده را یاد آمد که بغیر از لوح باید نخواهد کرد چرا که یک بار از دست فاذنیان دغا
خورده بودم و در میان غار غشی افتاده ام پس شاهزاده دست خود را در بغل انداخت لوح را برآورد و پرسید که ای کلام
بزرگ که این ملاح و کشتی چه طور است پس در میان لوح نوشته دید که این کشتی و ملاح جادو است هر که رفته پای خود را
بر این کشتی نهد سوخته خاکستر شود چون این ملاح دهن خود را باز کند فریاد کند باید که کمان از قربان برآورده و تیر از ترکش
برآورده چنان تیر در حلقوم این ملاح بزند که تیر از قفای این ملاح برآید آن زمان این دریا و ملاح فتح شود شاهزاده
لوح را در بغل خود داشت و کمان از قربان برآورده و تیر از ترکش کشیده بجلدی کمان پیوسته و این ملاح میخواست که
دهن خود را بگشاید همدرین اثنا شاهزاده طهماسپ خدا را یاد کرده چنان تیر در دهن ملاح زد که از قفای این ملاح
برآمد و از هر چهار طرف غوغا برخاست که بگیرید و مگذارید شاهزاده طهماسپ [illegible] خورده چشم خود را پوشیده
بر زمین نشست و بعد از یک ساعت شور و غوغا برطرف شد القصه شاهزاده طهماسپ چو چشم خود را باز کرده دید که نه
ملاح و نه کشتی و نه دریا و بجای ملاح و کشتی چند بر جای پالس همراه تار موی بسته دیگر بجای دریا میدان کف دست
افتاد پس شاهزاده طهماسپ شکر خدا بجا آورد و از آنجا روان شد و این راه را طی کرده برابر یک راه پنج دار رسید و درازی
آن راه سه کرده بود این راه پنج دار را [illegible] که یک قطع نمود از برابر محل چهار منار رسید و دید که محل عجایب و غرایب
استاده و بنای این محل بر [illegible] چهار منار ساخته بود پس شاهزاده بر این محل چهار منار را [illegible] و متفکر شد و استاده
شد که آیا دروازه این محل کدام جانب خواهد بود پس شاهزاده نظر خود استوار کرده دید و هر چهار طرف محل گشته

دروازه را بتحقیق معلوم نمود آمد و روبروی این دروازه ایستاده شد و نگاه کرده دید که بر چهار طرف این عمارت چهار هزار خنجر
آبدار حکیمان بطلسمات نهاده اند در یک لحظه آمده با خود جنبد و حرکت میکنند و بهم میخورند و چنان در هم میشوند که جای برآمدن پشه نیست
که از میان آن خنجرها بگذرد و اگر در میان اینها آید قیمه قیمه قطره قطره میشود پس شاهزاده طهماسپ حیران این خنجرها گردید
القصه شاهزاده طهماسپ لوح را از بغل خود برآورده پرسید که ای کلام بزرگ تدبیر من با این چهار منار چگونه میسر شود
نوشته برآمد هر کرا برای فتح این چهار منار باشد باید که رفته اندرون دروازه یک قدم راه باشد و نظر خود را بلند دارد
و یک چوب دو شاخ را حکیمان بالای سقف این منار که روبروی این دروازه است مانده اند و از زمین تا سقف
دو صد پنجاه گز است تا آنکه این خنجرها در میان در هم شده علاحده علاحده شوند که هر دو پای خود را جمع کرده خیز نماید خود را
بالای آن چوب دو شاخه برساند و آن چوب دو شاخه در میان زمین و سقف این عمارت که دو صد و پنجاه
گز از زمین فاصله است بالای آن چوب رفته دو شاخه برساند دم خود را استوار نموده باز از بنجا خیز نموده بر
سقف منار حکیمان یک دیگر چوب شاخه مانده اند که از زمین تا به سقف منار پانصد گز راه است و آن چوب دو شاخه
که متصل سقف است بالای او صورت آدم حکیمان از چوب ساخته اند و بدست او جام جمشید داده و در پیش او آئینه
سکندر مانده و آن صورت چوب جام را در دست گرفته اشارت میکند و چنان ساخته اند گویا که صورت
آدم است پس می باید که خیز کرده خود را بران چوب دو شاخه برساند که از سقف منار تا زمین نیز راه است
آنجا دم خود را راست کرده باز دویم خیز نموده خود را بدان صورت چوب برساند بدست راست جام را از دست
آن صورت چوب گرفته و دست چپ را دراز کرده آئینه بدست مستحکم گرفته نموده و در کمربند آن صورت چوبی
گرفته چنان راست چست کند که باز آمده پای این خود را بران دو شاخه چوب میان آمده باشند و آن صورت
چوبی را سرنگون کرده در میان این خنجرها بزند اما آئینه را نگاه دارد که از دست خطا شود دم خود را به انداختن
این صورت چوبی نکشد و آستین و دامن خود را هم احتیاط تمام بپیچد و دم بکشد هم سوخته خاکستر گردد شاه
زاده طهماسپ متحیر شد لوح را در بغل انداخت و خدا را یاد کرده منتظر ایستاده شد که این خنجرها در میان خود علاحده
علاحده شوند دم جست تمام و در جهیدن شعله های آتش چنان بر می آید که گویا دوزخ هاویه است القصه شاهزاده
دامن خود را بپیچید و دست از جان شسته بر دو پای خود را جمع کرده خیز نمود بمدد زین آنها خنجرها در میان خود جدا

شدند فقط جست

شدند چنان جست که خود را بران چوب و شاخه میان رسانید شاهزاده نظر خود را بجانب آن صورت چوبی
که و جام را بدست صورت چوبی که جام را بدست گرفت بجانب شاهزاده اشارت کرد شاهزاده
دم خود را بدست چپ خود آینه پیش آن صورت برداشته و دو رکمر بند آن صورت چوبی را بدست مستحکم گرفته
در پس جست نموده بر این صورتهای بالای که در میان خنجرها زده و آمد که بر زمین افتاد و بمجرد ... این صورت این
چهار هزار خنجر بر زمین افتادند و از هر چهار طرف شور و غوغا بر خواست که بگیرید و نگذارید که بعد از یکساعت
این غلغله بر طرف شد القصه شاهزاده دم خود را استوار ساخته چنان جست نموده نداکه بر زمین افتاد و چنان تاریکی
شد که شاهزاده دهشت خورده چشم خود را پوشیده بر زمین نشست بعد از یکساعت شاهزاده چشم خود را واز
کرده دید بجای این منارها چهار کوه بود که حکما از طلسم ساخت و بجای خنجرها پر چهار بالش همراه تار موی البته بود پس
شاهزاده برخاست و درمیان این درها برجیکه دید که چندان خزانه بود که نهایت نداشت اگر پادشاهان هفت اقلیم
جمع شوند این خزانه بی نهایت بدست نیاید و این خزانه سکندر پادشاه ذوالقرنین بود خاص بارگاه عالی و تخت دیدند
نفرنین را حکیمان مباحثه درمیان خود کرده درین طلسمات طلسمات جهان نما مانده بود شاهزاده طهماسپ این جام و آئینه و خزانه
و تخت و بارگاه عالی را دیده سجده شکر بجا آورد و دست خود را زیر بغل جیب نهاده نعره الله اکبر برآورد که کوه و دشت
و بیابانها از آن نعره شاهزاده طهماسپ در جنبش درآمدند چون شاهزاده طهماسپ از برای فتح کردن طی طلسمات
داخل این در شده بود رعد عاد و برق عاد و عفریتان را برای تفحص نمودن حال شاهزاده را عقب ایشان را فرستاده
بود درین عفریتان پی شاهزاده طهماسپ را گرفته می آمدند چنانچه شاهزاده طهماسپ از آمدن این عفریتان اطلاع نداشت
القصه شاهزاده طهماسپ نعره الله اکبر کشید این چند عفریتان آمده شاهزاده را ملازمت کردند چرا که در دایره ها طلسمات
شاهزاده طهماسپ شکسته بود چون نظر شاهزاده بر این عفریتان افتاد و دست انداز کرده بجای آورد که این خزانه
هفت اقلیم سلطان سکندر در طلسمات مانده بود تخت عالی و بارگاه عالی را حکیمان درین طلسمات نهاده بودند
چون این عفریتان خزانه و بارگاه و تخت و آئینه و جام جمشید را تماشا کردند بسیار خوشوقت شدند شاهزاده
گفت که شما بروید رعد عاد و برق عاد را بگوئید که آنچه بار برداری و رنده شما موجود باشد و دیگر بار برداری را مهیا
ساخته بهمراه خود گرفته زود برسید این عفریتان از شاهزاده رخصت گرفته بجانب رعد عاد و برق عاد روان
شدند و بعد از چند روز راه طی کرده آمدند رعد عاد و برق عاد را ملازمت کردند پس رعد عاد و برق عاد از ایشان

پرسید که خبر شاهزاده طهماسپ را بگوئید ایشان عرض کردند که بادشاهزاده طهماسپ طلسمات را فتح نمود یک نعره الله اکبر بر
جگر بر کشید که تمام کوه و دشت و بیابان بهم در جنبش آمدند چون ما این آواز نعره شاهزاده شنیدیم از آنجا روانه شده آمده
شاهزاده را ملازمت کردیم شاهزاده طهماسپ تمام خزانه و تخت و بارگاه و آئینه و جام جمشید را شاهزاده کردیم شاهزاده فرمود
که آنچه بار بردار رعد عاد و برق عاد موجود دارد گرفته همراه خود زود برسد پس رعد عاد و برق عاد یک لک و نود هزار سوار را
همراه خود گرفته و بار بردار نیز بجانب شاهزاده طهماسپ روانه شدند بعد از چند روز راه طی کرده در آنجا رسیدند که شاهزاده
طهماسپ بود و نظر رعد عاد و برق عاد بر شاهزاده افتاد پیاده شده آمده خود را در قدم شاهزاده انداختند شاهزاده سر
ایشان را بر داشته بغل گیر کرد راوی روایت کرده است که رعد عاد و برق عاد هفت بار تصدق بر شاهزاده طهماسپ
شدند و گفتند که ای شاهزاده رحمت باد بر قوت شما که این طلسمات را فتح کردید القصه شاهزاده حکم کرد که این خزانه
و بارگاه و تخت را بار بردار بکنند پس ایشان بحکم شاهزاده طهماسپ خزانه و تخت و بارگاه را بار کردند و شاهزاده
طهماسپ معه رعد عاد و برق عاد از آنجا روانه شدند برق عادی و قهرناک عاد آمده قدم شاهزاده گردیدند شاهزاده
طهماسپ دیوانها را دلاسا کرده گفت که پیش من بروید رعد و برق عاد بسیار خوش وقت شدند القصه ایشان منزل بمنزل
کوچ نموده بعد از چند روز راه را طی کرده آمده داخل قلعه خود شدند پس شاهزاده طهماسپ گفت ای رعد عاد و برق عاد
این خزانه و بارگاه و تخت و آئینه و جام جمشید را نگاه دارید که بنظر امیر ابو مسلم خواهم گذرانید پس ایشان شاهزاده را
معه همه متاع را در کارخانه حواله نموده شاهزاده طهماسپ را آورده در خاص عام نشاندند و مجلس آراستند و چهل
روز طواف بیا و امام حسین آغاز کردند و جام شربت را در مجلس گردانیدند چون از طواف فارغ شدند شاهزاده طهماسپ
پرسید که ای رعد عاد و برق عاد در ملک شما هیچ جای نمانده است اگر بگوئید بکرم خدا و رسول خدا او بجا را هم فتح نمایم
رعد عاد و برق عاد التماس نمودند از اینجا مسافه بیست روزه راه بر کنار دریا دو دیوانه می باشند یکی اعراق پلنگ
پوش و دوم سمراق پلنگ پوش است و این هر دو دیوانه بسیار زبردست اند در قد و قامت سمراق پلنگ پوش را یک صد
بیست گز است در قد و قامت اعراق پلنگ پوش یک صد گز است نهایت حیلکان ایشان بر کنار دریا و ماهی خوراک ایشان
نهنگ و غیره حرام و حلال و ریشی ایشان یکسان است اند دریا برابر اند و میخورند و مدام با یکدیگر جنگ میکنند شاهزاده
گفت ای رعد عاد و برق عاد پس میخواهم که یکبار هر دو آن دیوانها را ببینم و یک جنگ با ایشان بکنم بهتر آنست که
همراه من چند کس بدهید که واقف کاران آن دیوانها باشند پس رعد عاد و برق عاد حکم کردند که چند کس این مخبریان

واقف کاران

واقف کاران ان ملکان باشند همراه شاهزاده طهماسب بروند دمراق عاد و قهرناک عادی عرض کردند که ما را اگر حکم شود
همراه شما هم برویم پس شاهزاده طهماسب این هردو دیوانه و طبعه مغربیان همراه خود گرفته روان شدند
بعد از بیست و یک روز راه را طی کرده بجای رسیدند که از آن دو دریا
که دیوانها بودند دو گروه راه ماند پس این مغربیان که همراه شاهزاده طهماسب آمده بودند ایستاده شدند گفتند که ای شاهزاده
این دریا کم محل نیست همه درین دریای ملکانهای این دیوانها است و ما را قدرت نیست که از اینجا یک قدم راه پیشتر
برویم پس شاهزاده طهماسب گفت که ای یاران شما همراه من آمده اید هیچ ملاحظه مکنید و در نزدیک این دیوانها بیرید و تماشا
شاه تماشای من بکنید که بچه وجه همراه این دیوانها جنگ خواهم کرد پس این مغربیان بگفته شاهزاده دل خود را قوی کرده همراه
شاهزاده روان شدند چون شاهزاده طهماسب را نزدیک کنار دریا آوردند شاهزاده ایستاده نظر کرده دید که یک درخت
چنار پس پشت سا است و مفاصله این هردو چنار درمیان این ۳ تیر انداز راه است و میان این درخت دو مردم است
که این هردو دیوانه بسته اند و هر روز درمیان خود جنگ میکنند القصه شاهزاده همراه هر دو دیوانه و این مغربیان آمده
بجا بکنار دریا نشست که حالا وقت شب است چون روز روشن خواهد شد همراه این هردو دیوانه جنگ خواهم کرد
چون چهار پهر شب را در آنجا گذرانید وقت فجر رسید شاهزاده طهماسب برخاسته وضو کرده نماز فجر ادا کرده وظائف
میخواند که همدرین اثنا دیوانه اعراق پلنگ پوش از جای خود برخاسته و از انطرف دیوانه سمراق پلنگ پوش برخاسته
و این هردو دیوانه آمده بر کنار دریا نشستند و نظر دیوانه اعراق پلنگ پوش بر نهنگ افتاد پس هردو پای خود را جمع
کرده خود را در دریای انداخت و نزدیک آن نهنگ آمده هردو دست دراز کرده آن نهنگ را گرفته در پای خود انداخت
و طبعه پوست و استخوان بخورد و از آن جانب سمراق پلنگ پوش آمده بر کنار دریای نشست و خود در دریا انداخت و بخوردن
این بلا مشغول شدند چون نظر دیوانه اعراق بر دیوانه سمراق افتاد که نهنگ را در دست خود گرفته میخورد همین وجه نظر
سمراق بر دیوانه اعراق افتاد که او هم در دست خود نهنگ داشت و میخورد که بخورد پس این هردو دیوانه یکدیگر را دیدند
همچون شکار نهنگ که در دست خود داشت بجای حربه در دست گرفته بر یکدیگر رسیدند و هردو درمیان خود نبرد کردند
پس شاهزاده طهماسب نظر کرده دید که این هردو دیوانه در آب ایستاده درمیان خود جنگ میکنند و این هردو دیوانه را آب
در کمر میرسید پس شاهزاده طهماسب ازین شرا دیده تعجب شد و گفت ای مغربیان همراه این دیوانها جنگ کردن بسیار
مشکل است چرا که ایشان در آب دریا ایستاده جنگ میکنند و اگر کسی دیگر رفته همراه ایشان جنگ کند غرق شود

پس این معزبیان گفتند که بابت شاهزاده طهماسب خوب نیست که شما همراه ایشان جنگ بکنید چرا که ایشان دیو صفت
هستند اگر خواه نخواه همراه ایشان جنگ میکنید پس در میان دریا رفتن و جنگ کردن مناسب نیست تا آن زمان هر کس که
ایشان را از دریا برانید باز هر چه در خاطر خود برسد بکنید شاهزاده طهماسب گفت ای یاران اینها چه باشند که همراه ایشان
جنگ نکنیم اگر چه هزار دیو صفت اند چنان نعره بزنم که ایشان خود از دریا بیرون بر آیند القصه شاهزاده طهماسب
هر دو دست در بغل کرده چنان نعره از جگر بر کشید که آسمان و کوه و دشت در جنبش در آمد و این دیوانها که در میان آب
جنگ میکردند بعد از یک ساعت نظر این دیوانها بر کنار دریا افتاد و دیدند که شخصی بر کنار دریا ایستاده اند چون نظر افتاد
این دیوانها نهنگ را بجای حربه در دست خود گرفته که جنگ میکردند بر شاهزاده طهماسب و بر این معزبیان و براق عاد
و قهرمانک عاد و دیدند و بر کنار دریا آمدند چون براق عاد و قهرمانک عاد و دیدند که این هر دو دیوانه بجانب شاهزاده روان
ایستادند یا وکرده ند که اینها را در پیش بکشید که ایشان برای زدن شما می آیند چون شاهزاده و امین خود را گرفته
هر دو پای خود را جمع کرده چنان خیز کرد که برابر این هر دو دیوانه رسید و دست خود دراز کرده و دیگر این هر دو دیوانه
را گرفته و دم را استوار نموده این هر دو دیوانه را از آب بر آورده و بر کنار دریا در میان ریگستان دوانده یکی را بر سینه و دیگر را
بر کمر انداخته هر یک دیوانه نشسته و زانوی دیگر را بر سینه دوم نهاده و بالای ایشان نشسته و این دیوانه هر چند که میخواستند که خود را
خلاص نمایند نتوانستند جنبید شاهزاده طهماسب مشت را بالا کرده بر سر و گردن ایشان میزد و سر ایشان در گردش در آمد
القصه ایشان دیدند که شاهزاده طهماسب در زیر خود انداخته مشت میزند نزدیک بود که جان ایشان برآید پس این هر دو
دیوانه فریاد کرده ند که ای آقا چلبی چلبی ما را از اخلاص کن شاهزاده طهماسب دید که ایشان فریاد میکنند شاهزاده پرسید که ای
دیوانها شما که مرا آقا میگوئید مگر میخواهید که غلام شوید دیوانه اعراق و سمراق میگفتند که ای آغا شما ما را از مشت مزنید
که ما یان مسلمان میشویم شاهزاده طهماسب هر دو پای خود را جمع کرده از سینه ایشان خیز کرده علاحده ایستاد و این هر دو
دیوانه برخاسته نگاه کرده بجانب دویده آمده بر قدم شاهزاده افتادند و گفتند که ای شاهزاده ما را از دین خود بیاموز
پس شاهزاده طهماسب سه چهار مرتبه کلمه آموزانیده هر دو دیوانها را مسلمان کرده القصه شاهزاده این معزبیان را همه چهار دیوان همراه
خود گرفته بجانب ملک عاد و برق عاد روان شدند بعد از چند روز این راه طی کرده متصل رعد عاد و برق عاد
داخل شدند پس رعد عاد و برق عاد استقبال شاهزاده طهماسب خبر یافتند دکرده ند و همراه خود آورده در خاص و عام

نمودند چون این معزبیان دیدند که طلسمات را فتح کرده و این هر دو دیوانه را زیر کرده آورده بر شجاعت شاهزاده آفرین
کردند و برای مهمانی شاهزاده طعام گوناگون طیار ساخته و چهل روز طواف امام حسین را بنیاد دادند و جام شربت
بیاد امام حسین در مجلس گردانیدند چون شاهزاده دیوانه احراق پلنگ پوش و سراق پلنگ پوش همراه خود آوردند القصه
چون از طواف امام حسین فارغ شدند شاهزاده روی خود را بجانب رعد عاد و برق عاد کرده گفت که ای یاران
همراه من بجانب ملک سکندر عاد بروید چرا که شما همراه من وعده کرده بودید ایشان گفتند که ای شاهزاده مایان بهر واعلاه
خود ثابت قدمیم پس شاهزاده طهماسپ فرمود که بار برداری خود را طیار کنید پس علی الصباح سوار خواهیم شد
بملک سکندر عاد برویم رعد عاد و برق عاد پس فرمود شاهزاده برای معزبیان حکم کردند که شما شب بار برداری طیار
کردند علی الصباح خزانه سکندر و بارگاه و جام جمشید در رعد عاد و برق عاد و این چهار دیوانه همراه خود گرفته بجانب
ملک سکندر روانه شدند بعد از چند روز منزل بمنزل طی کرده داخل ملک سکندر عاد شدند چون سکندر عاد خبر
شاهزاده شنید بسیار خوشوقت شد و منوچهر عاد و سکندر عاد معه برادران خود و سام عاد و تیمور عاد را استقبال
شاهزاده فرستادند و این معزبیان آمده ملازمت شاهزاده کردند پس شاهزاده را همراه خود گرفته در مجلس
بادشاه سکندر عاد داخل شدند بادشاهزاده طهماسپ همراه بادشاه سکندر عاد ملازمت نمود بادشاه سکندر
عاد حقیقت فتح کردن طلسمات از شاهزاده پرسید پس شاهزاده آنچه سرگذشته بود به پیش سکندر عاد بیان نمود
بادشاه سکندر عاد آفرین بسیار بر شجاعت شاهزاده کرد سکندر گفت الحمد لله که از دست این شاهزاده مسلمان
شدم القصه سکندر عاد خوشوقت شده فرمود که چهل روز طواف حضرت امام حسین بنیاد کردند و طعام گوناگون آورده
در مجلس نهادند بعد از فارغ طعام شربت جام بیاد امام حسین در مجلس گردانیدند و این معزبیان و بادشاه سکندر عاد
بسیار آفرین و برحمت شاهزاده کرده و شاهزاده طهماسپ از بادشاه سکندر عاد رخصت گرفته اندرون محل رفته
همراه دختر بادشاه سکندر عاد ملاقات کرده آمده در مجلس ملکه نشسته شاهزاده طهماسپ از اندرون محل بیرون
برآمده فرمود که اسباب کوچ مهیا نمایند بگفته شاهزاده همه بار و بار بردار طیار ساخته حاضر آوردند شاهزاده
طهماسپ خزانه سکندر و مال طلسم و لشکر معزبیان و معه هفت دیوانه بجانب امیر ابوالمسلم روانه شدند

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و اربابان دفتر و راویان شیرین
سخن معتبر از قصه امیر ابومسلم نیکو سیر چنین روایت کرده اند یعنی امتحان بیغمبر عرض کردم دران محل و زمان که مادر
بختیار کجبای موصلی آتش بازی کرد و لشکر امیر ابومسلم را سوخت دران شب تاریک مضراب شاه نیم سوخته از آتش
برآمده بود که طویل بن زجر حربوی که یک خوارجی بچه بود او آمده مقابله کرد مضراب شاه او را کشته بر اسب همون سوار
شده بر یک بلندی برآمده نگاه کرد که تمام لشکر را آتش درگرفته است در دل فکر کرد که اگر دوباره در آتش درآیم
جهالت میشود و گفت که حیف امیر ابومسلم و هشت ظهیر پادشاه در آتش سوختند و افسوس بسیار خورده روان شد
و راه بیابانی گرفت بلغر کرده میرفت سه شبانه روز در بیابان سرگردان بود و اسپ مضراب شاه مانده شد
از رفتن بازماند و مضراب هم گرسنه و تشنه شده بود و از جان خود عاجز شده تمام چیزها را همونجا بر تافت و یک
کمان و چند تیر همراه خود گرفته روان شد و در بیشه شکار آهو و پلنگ و گرگ میکرد و اوقات بسر می برد و لباس از
بدن مضراب از خس و خاشاک درختان بیشه پاره پاره شده بود لاچار شده از پوست آهو و پلنگ و گرگ بر خود
لباس پوشید تا مدت شش ماه درین بیابان سرگردان میشد و روی آدمی و انسانی را ندید روزی بر بلندی برآمده
هر چهار طرف نگاه میکرد که یک چهار دیواری باغ در نظرش درآمد آهسته آهسته آمده برابر باغ رسید و اندرون
باغ داخل شده سیر میکرد که همو نوقت پادشاهزادی این دیار ملکه عذرای نام داشت با چهار صد کنیزک آمده در
باغ داخل شد و ملکه عذرای نظاره باغ کرده برابر قصر رسید و آمده بر تخت نشست و کنیزکان دست بسته ایستاده شدند
و چند کنیزکان سیر چمن کرده بطرف مضراب آمدند دیدند که یک پلنگپوشی در باغ سیر میکند برگشته آمده ملکه عذرای را
خبر کردند ملکه گفت او را بیارید آن کنیزکان رفته گفتند که ای پلنگ پوش ترا پادشاهزادی این دیار میطلبد
مضراب قبول کرد پیش ملکه عذرای آوردند و ملکه بر روی خود نقاب انداخته نشسته بود و از زیر نقاب مضراب شاه نگاه کرد
تیر خدنگ نزرنگ سفته سوفار یازده مشتی از میان دو ابروی مضراب جسته در سینه ملکه عذرای رسیده تا پر غرق
گردید ملکه آهی سرد کشیده پرسید که ای برنا چکاره مضراب مهو جمال ایشان گردیده بود گفت ای ملکه یکه و تنها در
میان شما افتاده ام اول حقیقت شما را معلوم کنم که شما چکسید و این چه دیار است ملکه گفت ای برنا این دیار یمن است
و پادشاه این دیار ارقش یمنی نام دارد که صاحب یک لکه و چهل هزار سوار است و من دختر ارقش یمنی هستم ملکه عذرای

نام دارم و این چهار باغ از آن منست و ازینجا تا بقلعه یمن دو فرسنگ راه است و ای جوان تو چکاره مضراب
آه سرد بردرد از جگر برکشید و گفت ای ملکه امیر ابومسلم را شنیده باشی ملکه عذرای گفت آری مضراب گفت
ای ملکه این فلک غدار زنا بابه دار شعبده بر انگیخت که حرامزاده مادر بخطا گجیایی موصلی ز پای تخت مروان نابکار
آمده بفن عیاری آتشبازی کرده تمام لشکر امیر ابومسلم را سوخت و سوای من کسی از آتش نجات نیافته است ملکه
گفت ای پهلوان نام شما چیست مضراب شاه گفت نام من مضراب شاه جهانگیر خوارزمی میگویند ملکه گفت ای پهلوان
پیش ازین نامه مروان به پدرم رسیده است که امیر ابومسلم از قلعه کوفه گذشته بدشت موصل می آید می باید
که تو هم خود را مدد من برسانی که شاهان هفت اقلیم بکومک من آمده اند دیگر ملکه گفت که ای پهلوان چند
گاه است که شما سرگشته در بیابانها میگردید مضراب گفت شش ماه است که در بیابان سرگشته میگردم تا خدای تعالی
مرا پیش شما رسانید ملکه در دل گفت که من تیر عشق ترا خورده ام می باید که تو هم تیر عشق مرا بخوری ملکه نقاب از روی
خود برداشت که نگاه مضراب برروی ملکه عذرای افتاد که بیک نگاه چنان تیر از میان دو ابروی ملکه جسته در
سینه مضراب چسپید که تا سوفار غرق گردید مضراب شاه بیهوش شد و بعد از یکساعت چشم خود را گشاده دید که ابر
شق گردید و ماه برآمد ملکه معلوم کرده گفت که ای مضراب شاه منهم آوازه امیر ابومسلم در شاهان اودر شنیده ام اما
بهتر است که شما ازینجا برخیزید و آمده بالای تخت بنشینید و ملکه فرمود که بقچه آوردند و سرو پا خوب مضراب را پوشانیده
دست گرفته در پهلوی خود نشانید و ملکه فرمود که طعام آوردند مضراب شاه گفت ای ملکه عذرای تو در دین خود کافری و من مسلمانم
همراه تو چگونه طعام بخورم ملکه گفت ای مضراب شاه من سر رشته خود را بتو دادم و هرچه میگوئی قبول دارم مضراب شاه
گفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و با [illegible] علی ولی الله وصی رسول [illegible] تعالی علیهم اجمعین
ملکه عذرای کلمه گفته بصدق مسلمان گردید همراه تمام کنیزکان سوای یک کنیزک باورچی که او از دل و جان
مسلمان نشد مضراب شاه با ملکه عذرای طعام نوشیجان فرمود و بعد از آن مضراب گفت ای ملکه انشاالله و تعالی
هر وقتی که پدر ترا مسخر کنم آنزمان ترا در عقد خود خواهم آورد طعام خورده دعا و تکبیر گفته شکر خدا را بجا آوردند مضراب
و ملکه عذرای هفت روز در باغ گذران میکردند و کنیزک باورچی کینه ملکه در دل داشت و هر طعامی که می پخت بدل
می پخت تا یکروز طعام شوربچه پیش ملکه آورد و ملکه آن طعام را خورده بیدماغ شده آورا شلاق زد و فرمود که این را

از باغ بیرون کنید

از باغ بیرون کنید آخر الامر او را از باغ بیرون کردند و آن بدبخت برگشته گفت که ای گیسو بریده آیین که
بر سر تو چه میکنم این سخن گفته راه قلعه یمن گرفته و خاک بر سر انداخته آمده پیش پادشاه ارقش یمنی
فریاد کرد پادشاه او را پیش خود طلبیده پرسید بر تو که ستم کرد گفت ای پادشاه اول اینکه امیر ابو مسلم و سرداران
او در آتش گجبای موصلی سوختند و یکی مضراب زنده از آتش برآمده مدت شش ماه در بیابانها سرگردان میگشت
والحال هفت روز است که در باغ پیش دختر تو نشسته است و پادشاهزادی همراه کنیزکان از دست مضراب
ابوتهلی شده اند مرا هر چند نصیحت کردند ما قبول نکردیم از برای این مرا شلق زده از باغ بیرون کردند پادشاه
ارقش یمنی نام مضراب شنیده گفت آری منهم مضراب را میدانم که او پهلوانی زبردست است که با امیر ابو مسلم
یاغیگری ها کرده و دیگر آنکه ایلچی شده در پای تخت مروان رفته بود آخر الامر جواب نامه جنگ گرفته بود خوب شد که
او یکه در اینجا رسیده است او را زنده نخواهم گذاشت فرمود که سواری مرا طیار شود آخر الامر پادشاه ارقش یمنی
با یک لکه و چهل هزار سوار روان شد چون نزدیک باغ رسید مضراب و ملکه عذرای مجلس کرده در باغ نشسته بودند
که گردی نمودار گردید ملکه گرد را دیده گریان شد ساعتی بود که آواز کوس حربی و ناله نای رزمی برآمد مضرابشاه
ملکه عذرای را دلاسا کرده و زره و جوشن ملکه عذرای را پوشیده و بر اسب ملکه سوار شده از باغ برآمد و ارقش یمنی
مضراب را دیده صف کشیده ایستاده شد مضراب نگاه بر ارقش یمنی کرد دید که مثل لخت کوهی در زیر علم ایستاده است و ارقش
یمنی مضراب را دیده اسب خود را جهیده در میدان در آمد و فریاد کرد که ای عرب ماهی خور و بیابان گرد امروز در میدان
من بیا که سراپای میدان با تو بگردم مضراب این سخن شنیده آمده مقابله ارقش یمنی کرد که لرزه در اندام ارقش یمنی افتاد و گفت
حریف زبردست است نگاه کرده دید که حریف ستبر گردن و درشت چنگال و قوی بازو و فراخ سینه و گشاده پیشانی
و پیوسته ابرو و محاسن بمثل عنبر تری در روی سینه افتاده و لکان یکان تار موی [illegible] ارقش یمنی گفت که
ای ابوترابی چه نام داری مضرابشاه گفت بر من نگر شاید که مرا بشناسی که منم ابو المکارم ببر بیشه یل یمنی که مضرابشاه
جهانگیر خوارزمی ارقش یمنی غصه خورده نیزه را بجنبانیده بر مضراب انداخت مضرابشاه هر سه حمله او را رد کرده دست
خود را در کمربند ارقش یمنی انداخته قوت کرد که ارقش یمنی را از خانه زین برداشت و گفت ای ارقش یمنی بیا الحال مسلمان شو
و گرنه از کشتن تو چیزی باقی نمانده است ارقش یمنی فریاد کرد و گفت ای مضرابشاه بدین و مذهب که داری دست نگاه دار

و بگذار که با تو یک سخن دارم مضراب شاه او را بر زمین گذاشت ارقش یمنی گفت که ای مضراب شاه من به یک شرط مسلمان
میشوم اگر او را اینجا بیاری آن زمان من در دین اسلام در آیم مضراب شاه گفت چه شرط داری بادشاه ارقش یمنی گفت
شرط اینست که درین دیار ما دو دره ایست که هیچکس از آنجا خبر نیاورده است مضراب گفت بیا تا آن دره ها را نشان
دهید ارقش یمنی مضراب را آورده نشان داد که یکی دره اینست مضراب شاه سه روز را وعده کرده بر اسب سوار
شده روان شد و در میان دره در آمد تا بچهار فرسنگ مناری دید و بر آن منار بخط نوشته دید که ای [illegible]
هر که درینجا برسد زنش طلاق باد اگر از هر دو دره خبر نگیرد مضراب از آنجا بیشتر بسبزه زاری رسید و از آنجا سیر کرده
بکوهی رسید که سر بفلک کشیده است و بوی پلنگی و گنده بدبوی می آید مضراب بدماغ شد و اسب هم قدم بیشتر نمیبرداشت
هرچند مضراب جهد کرد اسب بیشتر نرفت آخر الامر مضراب از اسب پیاده شده روان شد تا بجائی رسید که بیشه سبز و خرم
و چهار جانب بیشه چهار کوه که سر بفلک کشیده اند و چنان بیشه که اقسام اقسام درختان و گلهای شکفته است و جانوران هر رنگ
بر شاخهای خوش خوانی میکنند و مضراب سیر کرده عقب آن بیشه رسید دید که یک قصری است که سر بفلک کشیده است و دیوار
شدادی و حلقه سلیمانی و قفلی بر و ترتیب داده اند و کلید در قفل مهیا است و برابر آن دروازه یک اژدهای عظیم خوابیده است
مضراب گفت اینکه از اینجا کسی برنمیگردد بلا اینست خواست که با تیغ زند باز در خاطرش رسید که بلای دیگر برپا نگردد و برگشته
بر سر چشمه رسید وضو ساخت و دو رکعت نماز خوانده سر بسجده نهاد و در مناجات شد خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان فیروز گردان شبی دارم سیاه از بخت امید درین شب روی سفیدم کن چو خورشید در مناجات
بود که از جانب قبله شعله نور رسید انشد که حضرت امیر المؤمنین مرتضی علی آمده گفتند که ای مضراب چه حال داری مضراب
چشمهای خود بر قدم حضرت علی مالیدن گرفت و گفت ای صاحب کرم بچشم ببینید و بدل رحم کنید [illegible] منم همراه امیر
ابومسلم و شاهان دیگر در آتش میسوختیم حضرت علی گفتند که ای مضراب برخیز چنانچه تو از آتش برآمدی امیر ابومسلم و شاهان
او از آتش بیرون برآمده اند و هر کدام بهر دیاری افتاده اند برخیز و اژدها را بکش و ارقش یمنی را مسلمان کن و شهر یمن را
اسلام آباد کرده باز در همان دشت سوخته برو که امیر ابومسلم و شاهان او را خواهی دید مضراب این را شنیده چشم
خود را گشوده دید که عالم را بوی مشک گرفته است و مضراب خبر سلامتی امیر ابومسلم را شنیده خوشوقت گردید برخاسته
از شوق بجانب اژدها روان شد چون نزدیک رسید چنان نعره الله اکبر کشید که کوهسار و تمام درختان و بیشه

در لرزه در آمدند

در لرزه در آمدند اژدها از خواب بیدار شد و مضراب را دیده در قهر شد یک قلاب نفس بجانب مضراب انداخت
مضراب دید که هر چه خس و خاشاک و سنگ سنگریزه است همه بطرف دهن او میرود و یک تخته سنگ کلان
بود مضراب عقب آن سنگ برابر اژدها رسیده چنان شمشیر بر اژدها زد که دو پرکاله کردید مضراب بیهوش
شده افتاد و در چشم مضراب عالم تاریک شد بعد از ساعت بهوش آمد و اژدها را دو پاره دید آمده قفل
قصر را کشاده اندرون در آمد حجره بسیار دید در حجره ها خمها زری دید دوازده هزار خم بود و در طاق قصر
نگاه کرد که لوحی مینماید مضراب آن لوح را گرفته مطالعه کرد نوشته بود که این گنج از آن حضرت سلیمان
پیغمبر است که در بنی مانده اند که در بنی مضراب خواهد آمد و این خزانه را بشی صاحبگنج و ج هفتاد دیگر
خم برد و باز دروازه قصر را استوار کرده دو روز را گذرانده روز سیوم از زینه بر آمده روان شد
و ملک ارقش یمنی ملکه عذرای را گفت ای گیسو بریده میدانی که تو چه تقصیر کرده امروز اگر مضراب نیامد
تو ببینی که بروزگارت چه میکنم و ملکه عذرای با کنیزکان خود گریه و زاری میکردند و بالای قصر باغ نگاه
میکردند که گردی نمودار گردید که از میان گرد مضراب شاه جهانگیر خوارزمی پیدا شد ملکه عذرای مضراب را
دیده شادی کرد و شکر حق سبحانه و تعالی بجا آورد و ملک ارقش یمنی مضراب را دیده استقبال آمد و مضراب را
ملازمت کرده گفت خوب کردید ای صاحب که باز برگشته آمدید مضراب گفت که تا خاطر خود راجع نمیکردیم یکی
بر میگشتیم الحال مانده شده ایم فردا شما را گرفته در ان زمین خواهیم برد و آنچه حقیقت سرگذشته بود همه را
یک بیک بیان نمود و دیگر گفت که ای ملک ارقش یمنی مژده باد مر شما را که بزرگان مرا بشارت داده اند که امیر
ابومسلم و شاهان او هم از آتش زنده و سلامت بر آمده اند و ملک ارقش یمنی بر روی مضراب مجلس آراسته کرد
و ملک ارقش یمنی بوقت شب خوابیده بود که بشارت حضرت شاه ولایت یافته مسلمان شود و فرمودند که ای ارقش یمنی
مضراب محب ماست هر چه او گوید قبول کن و همراه مضراب برخواسته پیش امیر ابومسلم برو که او نایب ماست و جای
نشین حضرت محمد رسول الله است و کینه خواه امام حسین و شهیدان دشت کربلا است ملک ارقش یمنی نعره زده بیدار شد
و آمده در قدم مضراب افتاد و گفت ای مضراب شاه وعده بزرگان برحق است و نظر یافتنی خود را بیان نمود و ملک
ارقش یمنی باز از سر صدق مسلمان گردید چون فردا روز شد مضراب شاه ملک ارقش را گرفته بجانب دره روان شد

چون در میان دره داخل شدند آمده بجائی رسیدند که مضراب شاه از دها را کشته بود ملک ارقش یمنی نمود و دست
ارقش یمنی را گرفته درمیان قصر آورد ارقش یمنی دید که دوازده هزار خم زر بت فرمودند که عرابه ها آورده
خزانه را بار کرده از دره برآوردند و بر سر دوراهه رسیدند مضراب گفت ای ارقش شما خزانه را گرفته بروید و شما را
بخدا سپردم و من میروم دره دویم را خبر بیارم ملک ارقش یمنی گفت ای مضراب شاه من از روی عکس پیش شما
گفته بودم حالا شما را کی میگذارم از روی صدق مسلمان شده ام مضراب گفت این هرگز شدنی نیست تا من
درین دره نمیدرایم خاطر من جمع نمیشود و دیگر آنکه ای ملک ارقش ۳ روز اینجا باشید اگر من در ۳ روز خبر گرفته
آوردم خوب و گرنه تمام خزانه را گرفته پیش امیر ابومسلم خواهید رفت و حقیقت مرا با میر ابومسلم عرض خواهید کرد

مضراب شاه درون دره درآمد تمام روز و شب راه را طی کرد فردا تا نیم روز ریلو کرد اسب از رفتن بازماند
آخر الامر مضراب شاه اسب را گذاشته پیاده راهی شد پاره راه آمده بود بر بلندی برآمده نگاه کرد بیشه سبز و خرم
در نظرش درآمد از بلندی فرا آمده آهسته آهسته در بیشه روان میشد سیر کرده بر سر حوضی رسید و این حوض از
سنگ مرمر و از سنگ رخام بود که ده در ده بود و آب او مثل زلال گشته و بهر جانب که نگاه میکرد درختان عرعر و
سرو و صنوبر و جمیع میوه ها و گلهای شگفته رنگارنگ و بر لب حوض چهار صفحه از سنگ رخام استادان ترتیب
داده اند و مضراب شاه قدم بر زینه پایه نهاده بالای یک صفحه برآمده دید که قالینها و سوزنیها و تکیه مخمل و زربفت
و فرشهای عالی گسترده اند مضراب دیده حیران ماند و در دل گفت وای عجب که درین نزدیکی درین زمین کسی
نیست البته کسی صاحب این فرش خواهد بود بیا که خود را بگوشه پنهان سازم و ببینم که کسی پیدا خواهد شد یا نه
از بالای صفحه نرم نرم فرا آمده در بیشه درآمد یک درخت نزدیک آن حوض بود که سر بفلک کشیده است و هر شاخ او
بهر چهار طرف ... سا... ... افتید و تن او را اگر چهل کس در بغل گیرد نمیگنجد و تن او از میان کاواک است
اگر کسی خواهد که درون درآید پنهان میگردد مضراب شاه درون اندرخت درآمده پنهان شد چشم در
انتظار دوانت ساعتی گذشته بود که از جانب فلک دهر دهر پریان پیدا شدند و تخت عالی بران حوض گذاشتند
اول همه پریان لباسهای خود را فرا آورده در حوض غسل کردند و بعد از ان لباس خود را پوشیدند و سردار
ایشان که بود ملکه مرجانه پری نام درخت آمده بر تخت نشست و چهار صد پری دست بسته پیش مرجانه پری

ایستاده شدند

ایستاده شدند مرجانه پری فریاد کرد که ای کیسو بریده یا هیچ خبر دارید که اینجا کسی آدمی زاد آمده است همه حیران
شدند و گفتند که ای شاه پریان آدمی زاد را چه قدرت است که در اینجا بیاید ملکه مرجانه پری گفت که آدمی زاد
دهوی جنبار است از سپرداران امیر ابو مسلم است و نام وی مضراب است چند پریان رفته مضراب را از
گریبان گرفته پیش ملکه مرجانه پری آوردند مضراب سلام کرد مضراب ملکه مرجانه پری گفت ای مضراب چه حال
داری مضراب گفت ای ملکه دعای جان شما میکنم احوالم خرابست و شما چه میدانید که نام من مضراب است
مرجانه پری خنده کرد و گفت ای مضراب از انروزی که در سینه من داخل شده بودی من در رمل خود دیده بودم
دیگر آنکه ای مضراب بهر حال که آمدی خوب کردی یار ما تو هم بهره بردار از این جمله خدمتگاران هر کدام که ترا
خوش بیاید بتو بخشیدم مضراب یکمرتبه بر چهارصد پری نگاه کرده کرده بجانب مرجانه پری دیده سر پائین انداخت
مرجانه پرسید که ای مضراب کدام را خوش کردی مضراب گفت ای ملکه میگویند اگر خاک داری از توده کلان
بردار مرجانه پری تبسم کرده گفت ای خیره سر دست ترا بمن نمیرسد باز نگاه کن مضراب تا سه مرتبه بانهان
میدید و بجانب مرجانه پری دیده سر فرو میکشید مرجانه پری پرسید که خوب دیدی مضراب گفت که ای ملکه
جائی که شما باشید دگر را صبر است مضراب گفت ای ملکه   نادیده رخت عزلت سودای تو ورزیدم
اکنون که رخت دیدم فارغ ز تو چون باشم   ملکه مرجانه پری قاه قاه در خنده گردید گفت ای مضراب دست
تو بمن کی رسد و اگر برسد حیف باید که پای خود را از آدمی زاد کوتاه کن مضراب گفت کوتاه کردم هر چه بادا باد ملکه
مرجانه پری گفت پس بیا بالای تخت من بنشین مضراب آمده بر تخت در پهلوی ملکه مرجانه پری نشست ملکه
گفت چشم خود را بپوش تا من نگویم چشم خود را وا نخواهی کرد ملکه اشارت به پریان کرد که تخت را گرفته
بجانب فلک روان شدند بعد از ساعت مرجانه پری گفت چشم خود را بکشا مضراب چشم خود را کشاده خود را
در قلعه قاف دید و شهر عظیم و قصرهای عالی و طاق و رواق بسیار و مدرسه های عالی ملکه فرمود که تخت زرین
آورده نهادند و ملکه مرجانه پری مضراب را بر تخت نشاندند و ملکه مرجانه پری با تمام پریان و پریزادان از دست
بیعت بمضراب داده مسلمان شدند و طیاری طوی کرده ملکه مرجانه پری با مضراب عقد بستند و مضراب بوقت شب
از ملکه مرجانه پری گوهر مقصود حاصل کرد و از پشت مضراب شاه فرزندی تولد خواهد شد که در زمان پادشاهی حضرت

احمد زمجی آمده کشور را خواهد کشود مضراب شاه شش ماه در میان ایشان میگذراند روزی مضراب شاه نشسته بود
که فراق امیر ابو مسلم پیش آمد و گریه کردن گرفت و در دل گفت که ای مضراب پشت پناه پادشاهان در رکاب امیر ابو مسلم
تیغ زنند و تو محروم مانی این چه غیرت است که میگذرانی ملکه عذرای (مرجانه پری) دید که مضراب گریه میکند گفت ای مضراب شاه
مگر امیر ابو مسلم را یاد کردهٔ مضراب شاه دم نزد ملکه مرجانه پری بر پریزادان و پریان را فرمود که مضراب را بر تخت نشانند
و حکم کرد که مضراب را گرفته بر همان حوض که گذشته بیائید در طرفة العین بر همان حوض گذاشته بدر رفتند مضراب شاه
چشم خود را گشوده در همان بیشه دید و هر دو دامن خود را گردانده بطرف شهر یمن روان شد از باد
ارقش یمنی بشنوید که درین شش ماه در ماتم مضراب شاه بوده اند و دل از مضراب سیر کرده بودند و طیاری رفتن در پیش
امیر ابو مسلم میکردند که همو نوقت مضراب شاه آمده داخل قلعه یمن شد و تمام مردمان شهر یمن را سیاه پوش دید و تمام
در و دیوار را سیاه پوش کرده بودند مضراب در دل فکر کرد که مگر ارقش یمنی مرده است از کسی پرسید که این مردم
چرا سیاه پوش شده اند آن مرد گفت که خداوندی داشتیم مضراب شاه نام داشت و ما را بدین اسلام در آورده
بود و الحال مدت شش ماه شده است که او در میان دره رفته غایب شده است و ما یان در ماتم او سیاه پوش شده ایم
مضراب گفت شما خاطر خود را جمع دارید که من خبر مضراب را آورده ایم آن مرد خوشحال شده دست مضراب را گرفته
بر در خاص و عام آورد و آن شخص اندرون آمده ملک ارقش یمنی را خبر کرد و گفت که شخصی آمده است و میگوید که
من خبر مضراب شاه را آورده ام ملک ارقش یمنی گفت آن شخص را بگو که اندرون بیاید مضراب اندرون در آمد و ملک
ارقش یمنی چون نظر مضراب را دیده شناخت خود را از تخت بر تافته مضراب شاه را در کنار گرفت و گفت ای یار جانی
و ای دوست دو جهانی خوش آمدی ملک ارقش فرمود که ای مردمان لباس سیاه دور کنید و طبل شادی زدند و مجلس
آراسته شد و مضراب شاه را در حمام غسل داده سر و پا فاخرانه پوشانیده بر تخت نشانیدند و خطبه و سکه بنام پیغمبر و چهار یار
و بنام امیر ابو مسلم خواندند و طوی کرده ملکه عذرای را با مضراب شاه عقد بستند و مضراب شاه کام دل حاصل کرد چون
شب گذشت مضراب غسل کرده سر و پا پوشیده آمده بر تخت نشست و تمام واقعه خود را پیش ملک ارقش بیان نمود و شه
همه آفرین و احسن میگفتند دوازده روز دیگر در شهر یمن بودند و از آنجا طیاری کرده و تمام خزانه را بار کرده و ملک ارقش را
همراه خود گرفته با یک لکهه و هفتاد هزار سوار بطرف دشت موصل روان شدند اینها را در آمدن گذارید اما چند کلمه

مرجانه پری

از ملک زاد خاقان

از ملک زاد خاقان بشنوید العهدة علی الراوی ارباب دفتر

از قصه امیر ابومسلم نیکوسیر چنین روایت کرده اند دران زمان که ملک زاد خاقان بادشاهزاده دشت
قبچاق از دریای آتش برآمده بود که یک خوارجی بچه بود که نام او غفران بن حجاج اسفهانی میگویند آمده مقابله
ملک زاد خاقان کرد شمشیر را علم کرده بر ملک زاد خاقان زد ملکزاد خاقان شمشیر را از دست او کشیده
چنان بر حمایل غفران اسفهانی زد که مانند خیار تر قلم کردانید و بر اسب غفران اسفهانی سوار شده بر یک
بلندی برآمده نگاه کرد که تمام لشکر را آتش در گرفته است گفت هزار حیف که امیر ابومسلم و هشت هزار بادشاه
و حرمهای بادشاهان در آتش سوختند اگر باز در آتش میدر آیم جهالت میشود در راه بیابان گرفته روان شد سه
شبانه روز گذشته بود که از گرسنگی و تشنگی بیطاقت شد و اسب از رفتن باز ماند و اسب را گذاشته پیاده شده
روان شد که یک آهو پیدا شد بتیر آهو را بر زمین انداخت و او را کشته کباب کرده خورد و اکثر بار زیادتی که بود
همه را انداخت و مدت شش ماه در بیابان سرگردان بود و لباس سوخته از بدن خود کشیده برتافت و گرگ و پلنگ را
کشته از پوست ایشان خفتان ساخته در بر کرد و تاقی از پوست پلنگ بر سر کرد بعد از شش ماه برابر یک
دره رسید و اندرون دره در آمده دید که عجب دره واقع شده است که میوه با اقسام اقسام بهم میرسد سیر کرده بجای
رسید که در میان بیشه حوضی بود و بر لب حوض چهل قلندران نشسته بودند و پوست گرگ و پلنگ فرش کرده اند و یک
قلندری پیر دار مصلای انداخته نشسته است و دیگر همه قلندران گرد برگرد او دور نشسته اند ملک زاد خاقان نزدیک
قلندران رسیده سلام کرد قلندران جواب سلام دادند و دیدند که یک قلندر پوست پلنگ و گرگ در بر دارد ملک زاد
آمده با پیر دار ایشان دست بوسی کرد و بجائی نشست قلندران پرسیدند که ای درویش چکاره و از کجائی ملکزاد
گفت که منهم مرد قلندر ایم و در بیابان میگردیم حقیقت من معلوم خواهد شد و شما چگونه کسان اید ایشان گفتند این
دیار را اسفهانیه میگویند و دو برادر قلعه اسفهانیه را بادشاهت میکنند یکی ابونجم نام دارد و یکی ابوعمران نام دارد
و هشتاد هزار سوار دارند و وظیفه ما را از انجا می آید و هر روز چهار کس در شهر رفته دریوزه کرده می آرند ملک زاد
این سخن را شنیده خاموش شد و این قلندران ملک زاد را مهمانی کردند و دریوزه کرده آورده در پیش ملک زاد
گذاشتند خورده فارغ شدند و ملک زاد چند روز گذرانیده دید که هر روز چهار کس رفته دریوزه کرده می آرند یک روز

برخواست و گفت که امروز منهم همراه شما میروم قلندران منع کردند که نرو ملکزاد قبول نکرد برخواسته روان شد
و ملک زاد دید که بدست هر قلندر چوبدستی است ملک زاد نگاه کرد که یک درخت توت خشک شده است
آن درخت را از بیخ برکند و شاخها زیادگی او را شکسته انداخت قلندران که این زور را از ملک زاد
دیدند همه حیران ماندند و تحسین بر دست و بازوی ایشان میکردند   قلندران و ملک زاد رو بشهر
بهمانیه کرده روان شدند آمده داخل شهر شدند آمده برابر یک دوکان قصابی رسیدند و جوانی
قصاب نیم تهی گوشت آویخته است قلندران پیش او آمده شیئا لله گفتند آن جوان قصاب یک قلم گوشت
بریده در کچکول انداخت اینها که گذشتند ملک زاد برگشته گفت چیزی گرفتید قلندران آن قلم گوشت را
نشان دادند ملک زاد درشتی کرده برگشت و یک ران گوشت را برداشته بدست قلندران داد و گفت
که شما سلیقه درویشی را نمیدانید قصاب گفت ای قلندران شما قلندر اید یا رهزن هستید و قصاب
یک مشت بجانب ملک زاد انداخت ملک زاد در غضب گردیده چنان مشتی بر پشت وی زد که مغزش
پریشان شد و جان بمالکان جهنم سپرد از آنجا بیشتر روان شدند بدوکان نانوائی رسیدند و شیئا لله
گفتند نانوا خواست که یک پرچه نان بدهد ملک زاد دست انداخته پنج شش نان گرفته بقلندران داد
و از آنجا روان شده بدوکان بقالی رسیدند ملک زاد دست انداخته بود بقال خواست که چیزی حرفی کند
ملک زاد زهر چشمی نمود بقال جثه خود را کناره کشید و ملک زاد هر قدر پسته و [illegible] که خواست برداشته
بقلندران داد   بر هر دوکانی که رسیدند هر چه مطلب ملک زاد بود گرفته بقلندران میداد و کسی را قدرت
آن نبود که دم زنند و ملک زاد فقیران را بار کرده بجانب تکیه خود روان شدند و آمده تمام دریوزه را پیش
مرشد خود نهادند بابا بهرام عطائی این دریوزه را دیده گفت ای قلندران امروز زور گدائی کرده آورده
اید یک قلندر گفت ای بابا شاه قلندران اگر یک روز دیگر ایشان در شهر درآیند هیچکس دوکان دار دوکانداری
نخواهد کرد بابا بهرام عطائی گفت که ای درویش هم چو خوب نیست که بر کسی ظلم کنید و کسی را بکشید ملکزاد
بیدماغ شده گفت ای قلندران چه نامعقول میگوئید میدانید که من کیستم منم ملک زاد خاقان و امیر ابومسلم را
شنیده اید که صاحب خروج هفتاد و دوم و هشتم هزار بادشاه پای رکاب داشت و حرامزاده کجای موصلی

از پای تخت مروان آمده بود بغریب آتشبازی کرده امیر ابومسلم همراه هشت هزار پادشاه همه سوخته شدند و من
یکی از نیزه بر آمده ام از جمله سرداران او یکی منم و ملک زاد نام دارم و نبیره قزل ارسلان ام تمامی قلندران
نام ملک زاد را شنیده حیران شدند و بابا بهرام عطائی آهسته آن چهار قلندر که همراه ملک زاد برای دریوزه
در شهر رفته بودند آنها را گفت که خبر امیر ابومسلم و سرداران او و ملک زاد خاقان شما رفته این خبر با بونجم
و ابوعمران برسانید این هر چهار قلندران رو بشهر نهادند و از ینطرف مردم بازار همه اتفاق کرده گفتند
که یک قلندر نو در میان قلندران پیدا شده است و ما را نیز تاراج کرده برده است و فردا نیز خواهد آمد و ما را نیز
تاراج خواهد کرد و اگر دم میزنیم کشته میشویم بهتر است که رفته ابونجم و ابوعمران را خبردار رسانیم مردم بازار جمع
شده مرده قصاب را گرفته برداشته روان شدند و در خاص و عام آمده فریاد کردند ابونجم مردم بازار را
اندرون طلب کرد و پرسید شما را چه رسیده است مرده قصاب را نظر گذرانیدند و گفتند که ای پادشاه قلندرانی
که شما آنها را وظیفه ساخته اید هر روز چهار کس می آمدند و دریوزه کرده گرفته می بردند هر چه میدادیم گرفته
میرفتند و یکی زور و زیادتی نمیکردند و امروز یک قلندر نو در میان آنها پیدا شده است در شهر آمده یک
قصاب را کشته است و دوکانهای ما را تاراج کرده برده است ابونجم در غضب گردید چند کسی را روانه کرد
که آن قلندران را گرفته بیارید که یکبار از دروازه خاص و عام آن چهار قلندران در آمدند و ابونجم را ماجرا کردند
ابونجم گفت که ای قلندران این چه ظلم است که شما در شهر کرده میکردید قلندران گفتند ای پادشاه بدان
و آگاه باش که امیر ابومسلم همراه هشت هزار پادشاه در دشت موصل سوخته شدند و از جمله هشت هزار
پادشاه یکی ملک زاد خاقان بر آمده است و معلوم نیست که او در صحرا میگشت و از پوست گرگ و پلنگ
بر خود لباس پوشیده است و چند روز است که همراه مایان در تکیه ما گذران میکند و دیگر ما را چه
قدرت است که در شهر پادشاه بر مردم زیادتی بکنیم ابونجم این سخن را شنیده گفت که خوب شد که تمامی
ابوترابیان سوختند آخر باطن یزید و مروان و عبد الرحمن ابن ملجم تخم ابوترابیان را پاک کرد قلندران را رخصت
داد و ابونجم دو پهلوانی داشت یکی کاؤوس و دویم طاؤوس نام داشتند این هر دو سرداران را با دوازده
هزار سوار روان کرد که ملک زاد را زنده نگذارید و ملک زاد همراه درویشان در جشن نشسته بود که یکبار آواز

کوس حربی و نقاره‌های زرین و بوق ترکی برآمدن گرفت ملک زاد گفت ای درویشان این چه میشود قلندران
گفتند ای ملک زاد معلوم میشود که ظاهراً مردم بازار رجع شده در پیش ابونجم رفته اند و فریادی شده اند او
لشکر را فرستاده است ملک زاد این خبر شنیده خوشوقت شد و از جای خود برخواست و گفت خوب شد که اینها آمدند
ما را هم مطلب همین بود که مدتیست که خوارج کشی نکرده ایم و خار جنگ داشتیم   ملک زاد همان درخت
توت را بر داشته از تکیه برآمده ایستاده شد و کاؤوس و طاؤوس نیز با لشکر خود ایستاده شدند و از آنجا
جانب کاؤوس مرکب را از جای خود جهانیده برابر ملک زاد رسیده تیغ انداخت و ملک زاد تیغ او را بر چوب
توت رد کرد که تیغ شکست و ملک زاد غصه خورده چوب توت را بر سر گردانده چنان بر کاؤوس زد که همراه
مرکب بر زمین نقش بر بست طاؤوس این ضرب را دیده اسپ را ادب کرده آمده تیغ را کنده بر ملک زاد زد و ملک زاد
بر چوب توت رد کرده چنان چوب بر سر طاؤوس زد که همراه اسپ با خاک برابر کرد که خوارجیان یکبار بر سر
ملک زاد ریختند و ملک زاد همان چوب توت را بجای عمود کار میفرمود و هر چوب که میزد دو سه خوارج را در زیر
چوب با خاک برابر میکرد چنان جنگ کرد که از کشته‌ها پشته‌ها ساخت و بسیار خوارجیان را کشت و بسیار گریختند
و آمده در شهر داخل شدند و در خاص و عام در آمده فریاد کردند ابونجم و ابوعمران پرسیدند ایشان گفتند که ای
شاهان بدانید که کاؤوس و طاؤوس هر دو از دست ملک زاد کشته گردیدند و بسیاری را کشته است و مایان
گریخته پیش شما آمده ایم و ملک زاد را کسی بجنگ نمیتواند گرفت ابونجم و ابوعمران   این واقعات را شنیده هر دو
سر بزمین گرفتند و گفتند یک ابوترابی را کسی گرفتن نمیتوانند وقتیکه امیر ابومسلم زنده بود هیچ کسی با اینها پس نمیتوانند فکر
چیست و زیری در نشسته بود او گفت ای بادشاهان فکر اینست می باید که بقلندران گفته بفرستید که ملک زاد را
حیله کرده در [illegible] کسی را پست [illegible] قلندران فرستاد که ای قلندران باعث چرای شما شود باید که یک
تدبیری ملک زاد را بدست بیارید و ملک زاد از جنگاه برگشته پیش قلندران آمد قلندران بر ملک زاد مهربانی
بسیار کردند و آب آورده دست و روی ملک زاد را شستند و باره طعام و آب آورده در پیش ملک زاد گذاشتند
و ملک زاد طعام و آب خورده شکر خدا را بجا آورد و درویشان ملک زاد را میگفتند که قربان دست و بازویت
گردم ای آزاده مرد خوب خوارج کشی کردی و ملک زاد از طرف قلندران خاطر جمع داشت جنگ زیر دست کرده بود

[illegible]

ملکزاده در خواب شد و کسان ابونجم داروی بیهوشی آورده بقلندران داد که ابونجم گفته است که این داروی
بیهوشی بملکزاده بخورانید که باعث مجرای شما شود قلندران داروی بیهوشی را گرفته در طعام
انداختند و ملکزاده را از خواب بیدار کرده خورانیدند ساعتی گذشت ملکزاده خود را بی حلاوت دید باز
زنده خود را در زیر سر نهاده در خواب رفت یکساعت گذشته بود که قلندران برخواسته دست و گردن
ملکزاده را بر بستند و رفته ابونجم را خبر کردند ابونجم قهرمان زنگی را با دوازده هزار فرستاد قهرمان زنگی آمده
طوق و زنجیر در پای و گردن ملکزاده انداخته بر عرابه سوار کرده روان شد آمده داخل قلعه سهمانیه شد
و ملکزاده را بنظر ابونجم و ابوعمران گذرانید ابونجم فرمود که سرکای کهنه و روغن بنفشه بادام در دماغ
ملکزاده چکانید ملکزاده عطسه زده چشم گشاده خود را در بارگاه ابونجم دید برخواسته گفت سلام من
بر روی کسی باد که بداند و بشناسد که خدای یکیست و محمد رسول الله و چهار یار او برحق اند که غریو از جان
خوارجیان بر آمد و همه مثل خوک تیر خورده سر در پیش افکندند بعد از ساعتی ابونجم سر بالا کرده گفت ای ملکزاده
دیدیدی که امیر ابومسلم و هشت هزار سردار او بغضب یزید گرفتار شدند بیا یکمرتبه ناسزا بدشمنان ابوتراب
بگو هرچه مطلب تو باشد همان کنم ملکزاده گفت نامعقول میگوئی چرا شما مسلمان نمیشوید که دنیا و آخرت
شما معمور گردد ابونجم در غضب گشته دیده فرمود که ملکزاده را گردن بزنید که یکبار جلاد ازرق چشم مریخ سلابت
که گوشت و بینی آدم از چپ و راست در حمایل کرده آمده تعظیم کرد و گفت عمرت دراز باد بازوام پر قوت باد
عمری که بنزدی رسیده است که بیک تیغ بیدریغ رشته عمر او را منقطع گردانم ابونجم گفت برو این ابوترابی را
گردن بزن و سر این را بیار که پیش مروان بفرستم ملکزاده را در پیجا گذارید احمد حبا که در مدینه بودند
بودند و مناجات میکردند که در واقعه جمال جهان آرای سرور کاینات دید فرمودند که ای احمد چه حال داری
احمد ولی برخواسته در قدم حضرت سرور کاینات افتاد و چشم خود را بر پای آنحضرت مالید و گفت ای سلطان
باکرم بچشم ببینید و بدل رحم خورید عالم خراب است آنحضرت فرمودند ای احمد برخیز که ابومسلم همراه هشت هزار
شاهان از دست برآمده است و بهر دیاری افتاده اند والحال برخیز قباد مدائنی را مسلمان کن و ملکزاده در بصره
در قید ابونجم است و قصد کشتن ملکزاده دارد می باید که رفته او را خلاص کن و ابونجم را مسلمان ساز پهلوان احمد ولی

نور دیده از خواب بیدار شد و دید که عالم را بوی مشک گرفته است برخواسته از روضه سرور کائنات برآمد و بر چهار ده
عیاران آمده احمد ولی را مبارکباد دادند احمد ولی گفت ای یاران مژده باد مر شما را که امیر ابومسلم و شاه بانو
از آتش برآمده بهر دیاری افتاده اند که کسی [می باید] رفته از بند ابو نجم ملک زاد را خلاص کرده بیارد مهتر باد عجز کرد
که مرا رخصت دهید مهتر باد از حضرت احمد ولی رخصت گرفته روان شد الغرض کرده خود را همان روز در بصره رسانید
وقتی رسید که تمام مردم شهر خورد و بزرگ تماشا میروند مهتر باد صورت مبدل کرده از یکی پرسید که این مردم کجا
میروند یکی گفت تو مسافری نمیدانی باد گفت آری مسافرم حالا درین شهر آمده ام او گفت ای بابا پیر مرد یک
ابو تراب را گرفته اند که او ملک زاد خاقان نام دارد و امروز او را میکشند مردم تماشای او میروند مهتر باد گفت
که ای بابا ملک زاد را چه وجه گرفته اند او گفت ملک زاد قلندر شده در ان بیشه در تکیه قلندران گذران میکرد و یک روز
همراه قلندران در شهر آمده بیدادی کرد و مردم شهر آمده پیش ابو نجم دادخواه شدند و همان قلندران نام ملک زاد را
معلوم کرده رفته ابو نجم و ابو عمران را خبر کردند ابو نجم دوازده هزار سوار همراه طاوس و کاوس داده فرستاده بود
و ملک زاد آن هر دو سردار را بکشت و لشکر را شکست داد و همان قلندران بیهوشی داده ملک زاد را در قید
کردند و الحال امروز ملک زاد را حکم کشتن کرده اند مهتر باد گفت این کار همان قلندران است مهتر باد گفت وقتی
رسید که ملک زاد را برای کشتن نشانده بودند و جلاد تیغ در دست گرفته بر سر ایستاده بود و مهتر باد ملک زاد را
دیده چشم پرآب کرد و ابو نجم هر سه حکم فرموده بود که جلاد تیغ را بر سر کرد او خواست که بر ملک زاد بزند که مهتر باد
دست در بغل کرده سنگ تراشیده و خراشیده چنان در پیشانی جلاد زد که مغزش پریشان گردید تمام مردم حیران
شدند جلاد دیگر رسید ملک زاد سر خود را نگون کرده یک پای از دنیا کرد و یک پای با آخرت دراز کرده کلمه میخواند که
مهتر باد جلاد دیگر را کشت مهتر باد بلیدای سمرقندی سه جلاد را کشت ابو نجم این واقعه را دیده گفت که
ملک زاد را یزید دست میدارد و میخواهد که ملک زاد کشته نگردد خوب او را بیارید که او را نزد بنی مروان بفرستم
و عرابه را آوردند و ملک زاد را بر عرابه نشاندند و قهرمان زنگی را با چهل هزار سوار همراه کرده گفت که ملک زاد را
پیش مروان ببر ملک زاد را گرفته راهی شدند مهتر باد در دل گفت خوب اینها بروند من از عقب اینها خواهم رفت
بیا که اول کار این قلندران را بسازم مهتر باد خود را بصورت قلندر پیر مرد آراسته آمده قلندران را جرا کرد و خوشحالی

کردن گرفت

کردن گرفت قلندران دیدند که این قلندر عجب خوش آوازی دارد برخواسته یک یک دست بوسی کردند و مهربانیها کردند
و پیش خود نشاندند و گفتند ای شاه قلندران از کجا آمدید و چه نام دارید گفت نام حاجی نسیم است از مدینه سکینه
آنحضرت می آیم و بسیار بزرگان را زیارت کرده ام قلندران بسیار مهربانیها کردند چون روز دویم شد قلندران
چیزی دریوزه کرده آوردند و پیش مهتر باد نهادند مهتر باد گفت من سلیقه طعام پزی خوب دارم اگر بفرمایید بپزم
همه قلندران قبول کردند مهتر باد طعام پخته پاره داروی بیهوشی انداخته کشیده در پیش قلندران گذاشت همه آنها
میخوردند و همه تعریف میکردند که رحمت خدا خوب طعام پختید طعام خوردند ساعتی گذشته بود که همه سرها را بجای پای
مانده بیهوش شدند مهتر باد برخواسته دست و گردن همه را بربسته بجال آورد قلندران هشیار شده خود را در بند
دیدند و گفتند ای حاجی نسیم ما را بهر آنکه بسته است مهتر باد گفت من بسته ام ای مردکان میدانید که شما چه کرده اید ملکزاد را
نمیدانید که او از آتش زنده برآمده سرگردان و پریشان شده در پیش شمایان رسید و شما شرم از خدا نکردید و او را بسته
در قید ابو نجم دادید و مرا نمیدانید که من نبیره بابا عمر عیار هستیم و مرا مهتر باد دیلدای سمرقندی میگویند من عیار ملک زاد
می باشم و دیگر آنکه ای مردکان چیزی که نقد و جنس دارید بمن نمایید ایشان گفتند مایان قلندران هستیم چیزی نداریم و مهتر
باد دو کدوی را برآورده دهن کدوها را از گرد و پاره شیرینی از کیسه خود برآورده بر روی ایشان مالید و زنبورها
که در کدوها بودند همه گرسنه برآمدند و بر روی این قلندران چسپیدند و نیش میزدند و هر کدام قلندر زخمی خیک ورم
کرده بودند مهتر باد خنجر کشیده از یک سر تا دگر سر همه را سر برید و چیزی که مالیت داشتند همه را گرفته از عقب
ملک زاد روان شد بعد از سه روز بلشکر تواجیان رسید هر چند جست و جوی کرد ملک زاد را خلاص کردن نتوانست هفت
منزل همراه ایشان می آمد دست نیافت که خلاص سازد اینها را در آمدن گذارید از مروان بی‌ایمان
بشنوید که مروان نابکار شنید که ملک زاد از آتش برآمده بدیار سیمانیه افتاده است جام شراب طلب کرده بر دست
گرفته گفت کدام مردی است که رفته ملک زاد را از قلعه سیمانیه در بند کرده پیش من بیارد هنوز این سخن در دهن
مروان بود که برادر سلیمان دمشقی مسلم دمشقی برخواسته و رسیده جام شراب گرفته خورد و گفت این
خدمت را من بجا بیارم مسلم دمشقی شصت هزار کس همراه خود گرفته روان شد الغر کرده چند منزل آمده بود
که مسلم دمشقی در منزلی رسیده فرود آمد بوقت شب در خواب شد قریب سحری بود که در واقعه شاه ولایت سیدا

شدند و نیش نیزه را بر سینه مسلمه دمشقی گذرانیدند و گفتند چون است که در سینه ات نخش سازم که از پشت تو بیرون
بگذرد که مسلمه دمشقی ترسیده در قدم ایشان افتاد حضرت شاه ولایت فرمودند که مرا می شناسی مسلمه گفت آری
میدانیم که بزرگ این نام شما را شنیده ام ایشان فرمودند بدان و آگاه باش که منم ابو تراب برخیز و مسلمان شو و برو که
ملک زاده را گرفته می آرند او را اخلاص ساز که دنیا و آخرت ترا معمور کرد مسلمه دمشقی گفت ای شهریار عالم کسی که در دین شما
در آید چه بگوید ایشان فرمودند بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و [illegible] و المرتضی رسول الله
تعالی علیهم اجمعین مسلمه دمشقی لرزیده از خواب بیدار شد و دید که عالم را بوی خوش گرفته است در دل گفت که وعده بزرگان
بر حق است مسلمه دمشقی مردم خود را طلب کرده همه را بشرف اسلام مشرف کرد و از انجا همراه شصت هزار سوار کوچ کرده
روان شد و الغر کرده می آمد که از برابرش گردی نمودار شد از هر دو جانب پیاده ها رسیده پرسیدند یکی گفت که این لشکر
قهرمان زنگی است که ملک زاده را در قید کرده پیش مروان می برد و اینها گفتند که این لشکر مسلمه دمشقی است که مروان فرستاده است
که ملک زاده را گرفته بیارد   هر دو لشکر یکجا شدند و مهتر باد این را دیده دلگیر شد و قهرمان زنگی و مسلمه دمشقی هر دو
یکدیگر را دیده ملاقات کردند و مهمانی یکدیگر کردند مسلمه پرسید که ملک زاده را چگونه در قید آوردید آنچه واقعه گذشته بود
همه را یک بیک بیان نمود هر کدام ببارگاه خود رفتند شب گردید مسلمه دمشقی لشکر خود را گفت که طیار شوید همه طیار شدند نصف شب بود
که مسلمه دمشقی با شصت هزار سوار سوار گردید و از هر چهار جانب دولت دولت آل محمد خود را فرو گرفتند و کشتن گرفتند و خوار
سراسیمه از خواب برخواسته در جنگ شدند و ملک زاده و مهتر باد این حقیقت را معلوم کرده خوش وقت شدند ملک زاده بند خود را
شکست و قهرمان زنگی این خبر شنیده تیغ کشیده بر سر ملک زاده رسید و کینه کشیده تیغ را بر سر ملک زاده انداخت ملک زاده دست خود را
دراز کرده بند دستش را گرفته کشید و تیغ از دست او جدا کرده چنان بر حمایل قهرمان زنگی زد که مانند خیار تر قلم کرد
و مهتر باد خود را به ملک زاده رسانید و هر دو در جنگ در افتادند میزدند و می کشتند و بهر جانب که روی میکردند از کشته پشته می
بر آوردند   تبه ار خوارج را کشتند و بعضی گریخته بجانب قلعه سهمانیه روان شدند و مسلمه دمشقی آمده ملک زاده را
ملازمت کرد و مهتر باد را دید و مسلمه دمشقی ملک زاده را در بارگاه خود آورد و آب و طعام آوردند خوردند فاتحه خوانده شکر خدا
بجا آوردند مسلمه دمشقی حقیقت نظر یافتن خود این ملک زاده بیان نمود ملک زاده دوباره برخواسته مصافحه کردند ملک زاده
مهتر باد را پرسید که مهتر باد گفت که ما همراه حضرت احمد ولی در مدینه سکینه آن سرور بودیم حضرت احمد ولی بشارت

از رسول علیه السلام یافتند و گفتند که برو ملک زاد و ما از سمیانیه در قید ابونجم است رفته او را خلاص کرده بیارید
و دیگر بشارت دادند که ابومسلم و همشاهان او بسلامت از آتش بر آمده اند و هر کدام بهر دیاری افتاده اند و باز
در همان بیشه موصل رفته با میر ابومسلم همراه شوید ملک زاد این سخن شنیده خوشوقت گردید اما چند خوارجیان
از لشکر قهرمان زنگی گریخته شکسته احوال آمده پیش ابونجم و ابوعمران فریاد کردند و تمام حقیقت را بیان نمودند و گفتند
که الحال ملک زاد و مسلم دمشقی با لشکر گران بر سر شما می آیند ابونجم این خبر شنیده در غضب شد فرمودند که سواری
طیار شود ابونجم و ابوعمران با لشکر عظیم الغو کرده بجانب ملک زاد و مسلم دمشقی روان شدند و آمده در برابر
ایشان صف کشیدند و ملک زاد و مسلم دمشقی این خبر شنیده ایشان نیز آمده صف بسته ایستاده شدند از طرف
ابونجم سمرات زنگی برادرزاده قهرمان زنگی در آمد و ملک زاد آمده مقابله کرد سمرات زنگی را بضرب شمشیر کشت و قمرات
زنگی آمده مقابله کرد کشته گردید ابونجم و ابوعمران جنگ مغلوبه فرمودند و از یکطرف مسلمانان آل حسین گفته خود را
در لشکر خوارجیان زدند چنان جنگ پیش گرفتند که ابراجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت و های هوی دلیران
و آه ناله نیم کشتگان بر اوج گنبد گردان بر آمد و سرهای همچو گوی چوگان در رقص بود و بازار ملک الموت بنوعی گرم شد
که طفل هفت ساله بجای هشتاد ساله بیک نرخ فروخته میشد و یک جو غم نمیخوردند تمام روز و شب گذشت و روز دوم
آفتاب نیم روز قرار گرفته بود و ملک زاد در جنگ سرگرم بود که ابونجم و ابوعمران هر دو جنگ کرده کرده برابر ملک زاد
رسیدند و هر دو برابر تیغها بر ملک زاد انداختند و ملک زاد تیغها هر دو را رد کرده و هر دو دست خود را در کمر هر دو
انداخته از خانه زین برداشت و خواست که هر دو را بر زمین زند آواز کرد که ای ابونجم و ابوعمران اگر دین امیر ابومسلم
بر حق نبودی چگونه از آتش بر آمدی و دیگر من از قید تو چگونه خلاصی یافتمی و اکنون از کشتن شما چیزی باقی نمانده است
بیا مسلمان شوید و دوستدار امام حسین شوید ابونجم و ابوعمران گفتند که ای ملک زاد بدین و آئینی که داری ما یان را بگذار
ملک زاد هر دو را بر زمین فرود آورد ایشان گفتند بیک شرط مسلمان میشویم که درین نزدیکی جزیره ایست که او را جزیره
سفندروس میگویند و در آنجا یک پهلوان نبرد دست می باشد که نام او راصیف الملوک است اگر تو رفته او را مسخر سازی
ما مسلمان میشویم ملک زاد قبول کرد هر دو لشکر یکی شده فرود آمدند و ملک زاد را بر تخت نشاندند و دیگر هر کدام
بر کرسیها قرار گرفتند آب آورده دست و روی از خاک و خون معرکه میدان شستند طعام و شربت نوش جان کردند

دعا و تکبیر گفته هر کدام بجای خود قرار گرفتند و ملکزاده مهتر باد را برای خبر گرفتن صیف الملوک فرستاد و مهتر باد تمام کسوت عیاری
بر خود استوار کرده سر در بیابان نهاده روان شد و ملکزاده نیز با لشکر خود از عقب مهتر باد روان شد و مهتر باد بعد از سه روز
بر یک بلندی بر آمد نگاه کرده دید که از رو بروی یک شهر عظیم نمودار شد و از هر جانب این قلعه ده یا ده باغ بسیار واقع
شده اند و باد بلدای سمرقندی سیر کرده آمده برابر این قلعه رسید دید که مردم بسیار را از اندرون قلعه بیرون می آیند
و مردم بیرون در قلعه در می آیند و مهتر باد هم بسم الله گفته در قلعه در آمد مردم شهر که مهتر باد را میدیدند حیران و متفکر میشدند
و میگفتند که درین مدت بهچو پیاده تاریک و باریک چست و چالاک ندیده ایم گویا که قدمش بر زمین نمیرسد و گویا که از چنبر
چرخ میگذرد و در شب تار دیده مور و مار به نیش خنجر آبدار میدوزد گشت کرده بدروازه خاص و عام صیف الملوک
رسید هر که مهتر باد را میدید حیران میشد و مهتر باد در خاص و عام در آمد و صیف الملوک را دیده تعظیم کرده ایستاده شد و چپ
و راست نگاه کرده دید که یکهزار و پانصد پهلوان نامی نامدار بر کرسیهای زر قرار گرفته اند و در میان اینها بر تخت طلا
صیف الملوک جزیره نشین نشسته است و روی مانند شب چهارده و قد مثل سرو آزاد و محاسن مثل عنبر تر سیاه
در بر سینه کشیده و لباس مرصع در بر کرده مهتر باد را دیده حیران شد پرسید که ای پیاده چه کاره و از کجا آمده و چه
نام داری باد بلدای سمرقندی گفت ای پهلوان شما را معلوم بوده باشد که منم مهتر باد بلدای سمرقندی نبیره بابا عمر عیار
و آمدن من از قلعه سهمانیه است که خان خانان ملکزاده خاقان که ابو نجم و ابو عمران را با لشکرش مسخر کرده است
و بشارت یافته است که امیر ابو مسلم با تمام شاهان و شهریاران از آتش صحیح و سلامت بر آمده است و ملکزاده الحال بر سر
شما می آید و مرا پیش شما فرستاده است می باید که شما هم بشرف اسلام مشرف شوید صیف الملوک تبسم کرده فرمود
که سروپا آورده مهتر باد را پوشانیدند و گفت که تو برو وقتی که ملکزاده خواهد آمد اگر دل مرا شاد بدی و دادش را ملازمت
خواهم کرد و گرنه صف کشیده با ایشان جنگ خواهم کرد هر چه خواهد شد بشود ملکزاده خواهد شد مهتر باد این سخن شنیده
برگشت روز دویم بلند ... ملکزاده رسید آنچه حقیقت از صیف الملوک شنیده بود تمامی را پیش ملکزاده بیان نمود
ملک خود را بجزیره سیدناوس رسانید جاسوس این خبر بصیف الملوک برد صیف الملوک فرمود که اسپ مرا بیارید
صیف الملوک با یکهزار و پانصد پهلوان و بیست چهار هزار سوار از قلعه بر آمده صف کشیده ایستاده شد و از طرف
ملکزاده خاقان با ابو نجم و ابو عمران و مجموعه چهل هزار سوار آمده در میدان ایستاده شدند و صیف الملوک نگاه کرد که ملکزاده

بمثل کوه

تمثیل کوه در زیر طوق و علم قرار گرفته است صیف الملوک دیو برنگار و گرد میدان در آمد لعب و لاعبی سپاهگری
بجا آورد همه آفرین کردند بعد از آن صیف الملوک رو بجانب ملک زاده کرد و گفت که ای ملک زاده امروز در میدان منی
بیا که سر ابائی معرکه میدان ها تو بگردم ملک زاده اسب خود را در میدان انداخت چنان لعب و لاعبی بجا آورد که تمام مردم
حیران گردیدند و آمده مقابله صیف الملوک کرد و هر سه حمله صیف الملوک رد کرده دست خود را در کمربند صیف الملوک
انداخته قوت کرد و گفت لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار هر بلائی که پیش آید این بجوان هفتاد بار
یا علی المرتضی گفته از خانه در ربود خواست که بر زمین زند صیف الملوک گفت که ای شهریار عالم من مسلمان ایم
و مسلمان شده ایم ملک زاده صیف الملوک را بر زمین گذاشت ملک زاده را در قلعه خود آورد و مهمانی کرد و عرض
کرد که ای شهریار عالم از واقعه امیر ابو مسلم شنیده حیران و پریشان شده بودیم و الحال از مهتر باد بیلدای سمرقندی شنیده ام
که امیر ابو مسلم با تمام شاهان از آتش سلامت بر آمده اند این خبر شنیده بسیار خوشوقت شده ام و الحال میخواهم
که باقی عمر خود را در قدم امیر ابو مسلم بگذرانم ملک زاده رحمت خدا گفت و مهربانی کرد ملک زاده گفت ای ابو نجم و ابو عمران
الحال چه میگوئید هر دو برادر برخواسته بدست ملک زاده بیعت قبول کردند و مسلمان شدند و صیف الملوک خطبه و سکه
بنام پیغمبر [illegible] و در رکاب علی و بنام امیر ابو مسلم خواندند و همه را اسلام آباد کردند و نایب خود را در جزیره سندروس گذاشتند
و ملک زاده و صیف الملوک را بمون لشکر همراه خود گرفته بجانب شماخیه روان شدند آمده در قلعه شماخیه داخل شدند چند
روز در آنجا گذرانده طیاری کرده ملک زاده ابو نجم و ابو عمران و صیف الملوک بمعه نود هزار سوار بجانب دشت موصل
روان شدند و مهتر باد را بجانب پهلوان احمد ولی روان کردند و گفتند آنچه حقیقت است بحضرت احمد ولی بگو که اینها
با لشکر گران بجانب دشت موصل رفتند ایشان را در آمدن گذارید

العهدة علی الراوی ارباب دفتر از قصه امیر نیکو سیر این چنین خبر میرسانند ای امینان پیغمبر عرض کردم
در آن محل و زمانی که ولی آل محمد احمد بن محمد زمجی در مدینه سکینه آنحضرت بودند بشارت از حضرت
رسالت پناه یافته مهتر باد بیلدای سمرقندی را بقلعه شماخیه برای خلاصی ملک زاده فرستاده بودند مدتی گذشت
هیچ خبر نرسیده بود که مهتر باد آمده احمد ولی را ملازمت کرد و تمام حقیقت را یک بیک بیان نمود احمد ولی
این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند بعد از آن گفتند ای مهتر باد هر کدام مهر را امیر ابو مسلم بهر دیار افتاده اند و پهلوان

پهلوان احمد ولی هر دیار را زیر کرده نور بطرف خود آورده اند و مرا لازم است که قباد و مدائنی را مسخر سازم
و تمام عیاران همه لباسهای قلندران پوشیده بجانب خاص و عام قباد و مدائنی روان شدند آمده برابر دروازه
خاص و عام رسیدند یساولان قباد پرسیدند که شما چکاره اید گفتند ما قلندران ایم و میخواهیم که قباد را ملاقات کنیم
یساولان رفته قباد را خبر کردند که چند قلندران آمده اند و میخواهند که بادشاه را ببینند قباد گفت آنها را بیارید ایشانان
در خاص و عام درآمدند پهلوان حضرت احمد ولی آمده سلام داد قباد و مدائنی جواب سلام داد و احمد ولی و تمام عیاران را
جای تواضع کردند ایشان نشستند قباد پرسید که ای شاه قلندران از کجا آمده اید و چه نام دارید حضرت احمد ولی
گفت چند گاه است که در مسجد قوة الاسلام آنحضرت میکردند اینم و الحال قصد حج داریم و پیش شما آمده ایم اگر چیزی نیاز
داشته باشی بما بده که بحج برسیم قباد گفت بسیار خوب اما نام برسیدن سنت است احمد ولی گفت تا الی ال
نام خود پیش کسی نگفته ام اگر گفته ام در گوش او گفته ام قباد گفت بیا در گوش من بگو حضرت احمد ولی پیش تخت قباد
رسید قباد سر خود را نگون کرده بود که پهلوان احمد ولی دست خود را در کمر قباد انداخته از سر تخت برداشت و گفت
خلیل الله الله اکبر   من احمدم نه اویم از خود سخن چه گویم   بر پیکرم نظر کن که ز قدرت آفریده   نام منست احمد
من خادم محمد   این دولت سرمد روزی ازل رسیده   اندیشه خود ندارم از زخم تیر و نیزه   نازندم که شاه
مردان نادعلی دمیده   ای قباد بدان و آگاه باش که منم احمد زمجی بیا مسلمان شو و در دین اسلام درآی و امیر
ابومسلم و شاهان او همه بسلامت از آتش برآمده اند قباد و مدائنی گفت یا احمد دست خود را نگهدار که مخلص تو
شده ام احمد ولی قباد را بر تخت گذاشت و قباد از تخت فرا آمده در قدم احمد ولی افتاد و دست بیعت داده مسلمان
شد و تمام لشکر را مسلمان کردند و هفت روز را گذرانده بجانب مکه معظم آمدند و عالم را اسلام آباد کردند موسم حج رسید
بجا آورده از انجا باز بمدینه منوره آمدند طواف حضرت پیغمبر کرده آب و طعام بارواح شهیدان کردند چند روز را
گذرانده و اسباب حج در اطیار کرده با چهل هزار سوار بطرف دشت موصل روان شدند منزل و مراحل طی کرده
می آمدند اینها را در آمده گذارید   العهدة علی الراوی از بابان دفتر و راویان
شیرین سخن معتبر از قصه امیر پیکو سیر این چنین خبر آورده اند ای امتان پیغمبر عرض کردیم در آن شب یلدا که حرامزاده
مادر بخطا کجیای موصلی آتشبازی کرده که شهزاده ... بن نصر سیار ستیزه کرده از دریای آتش برآمده بود که یک

خوارجی بچه بود

خوارجی بچه بود که مهران شامی نام داشت پسر عمر بن هویده شامی بود آمده مقابله شهزاده لیس کرد شمشیر را علم
کرده بر لیس زد شهزاده لیس بند دست او را گرفته و شمشیر را از دست او جدا کرده چنان بر فرقش زد که او را
دو پاره گردانید و شهزاده لیس بر مرکب او سوار شده پاره راه آمده بر بلندی بر آمد نگاه کرده دید که از هر چهار
جانب آتش فرو گرفته است و دود هر از هر جایی بر آید و هر بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه کارگر نمیشود
افسوس بسیار خورد که حیف امیر ابو مسلم و هشت هزار پادشاه ایشان در آتش سوختند و دیگر حیف حرمهای هشت
هزار پادشاه درون بارگاه است مبادا خوارجیان بر ایشان دست درازی کنند و بدست خوارجیان گرفتار شوند
این همه ننگ و ناموس بر باد میرود و شهزاده لیس خود را در آتش انداخته ببارگاه حضرت یوسف رسیده دید که
حرمهای هشت هزار پادشاه همه سر و موی میکنند و قیامت صغیر بروی کار آمده است و موکلان بارگاه دوازده
هزار عرب بچه و چهار هزار فراش بدری بارگاه خود را پیچیده ایستاده اند لیس فریاد کرده گفت که ای حریفان خاطر خود را
جمع دارید و بارگاه را فرا آرید فراشان گفتند ای شهزاده عالمیان کرا قوت است که در آتش در آید شهزاده لیس در
ستیزه در آمد و از هر جا میخهای طلا کنده و شتران را رسانده بارگاه را بار کرد و حرمهای پادشاهان نیز در برقعهای
پیچیده و سینه زده از آتش بر آورده فکر کرده که این سلطنت را کجا برم که از دست مروان خلاص کرد و فکری
بسیار کرده در دل گفت بهتر است که بزمین کربلا بروم و زیر قدم حضرت امام حسین جایی گیرم هر چه شود در قدم ایشان
شود   این اساسه را بار کرده بجانب کربلا روان شدند و بعد از چند روز بر لب آب فرات رسید حکم کرد
که خیمه و خرگاه بر پا کردند و تمام حرمهای پادشاهان را درون بارگاه داخل کردند و جای دادند و عرب بچه ها را و
فراشان را نگهبان گذاشتند و حرمهای پادشاهان گاه فریاد و گاه فغان و گریه میکردند و شهزاده لیس ایشان را
دلاسا میداد و میگفت خاطر خود را جمع دارید تا جان من در بدن است مگسی را نزدیک شما نمیگذارم همه دعای
نیک بجان شهزاده لیس میکردند که خدا این جوان را در امان خود نگاه دارد   از ما در نجبا کجای موصلی
بشنوید وقتی که بر لشکر امیر ابو مسلم آتشبازی کرد و تمام لشکر را سوختانند و آنچه طلا و نقره که بود همه را بار کرده پیش مروان
علیه اللعنه آورد و تمام حقیقت را بیان نمود و باز گفت یا پادشاه شهزاده لیس بن نصر سیار بارگاه حضرت یوسف را
و حرمهای هشت هزار پادشاهان را گرفته بجانب کربلا رفت کسی را یارا است که لیس را دست و گردن بسته و بارگاه یوسفی را

وحرمهای هشت صد پادشاهان را اسیر کرده بیارد مروان جام شراب را طلب کرده بر دست گرفت و یک ذره از شراب
خورده بانگ زد که ای پهلوانان کیست که این جام شراب را از دست ما بگیرد و بنوشد و این کار را سرانجام رساند
هنوز این سخن در زبان مروان علیه اللعنة بود که عبد الجبار یزدی سگ ابدی از جای خود برخواست و جام شراب
از دست مروان نوش کرد و گفت ای امیر الفاسقین این خدمت را من بجا بیارم و رفته یسن بن نصر سیار را بسته
بیارم طیاری کرده هشتاد هزار کس همراه خود گرفته و کجبای موصلی را نیز با خود گرفته از دمشق برآمد و بجانب
کربلا روان شد منزل بمنزل و مراحل بمراحل طی کرده می آمد اما از ینطرف شهزاده یسن و دوازده هزار عرب بچه
وچهار هزار فراش نگهبانی بارگاه وحرمهای میکردند که از ین بره بیابان گردی برخواست و از میان گرد آواز
ناله نای رزمی و کوس حربی و سنج یمانی و کاؤدم و کجدم و سفید مهره و بوق ترکی برخواست و مسلمانان این آواز
شنیده فغان برکشیدند و گفتند یا شهزاده یسن معلوم کردیم که لشکر مروان رسید شهزاده یسن گفت ای دوستان
گشته میکردیم ولی میباید که بمردانگی کشته کردیم همه را دلاسا کرد چون دامنه گرد چاک کردید هشتاد علم نشان هشتاد
هشتاد هزار سوار جنگ جوی یکروبه دو اسپه عنان بر عنان بافته و سنان بر سنان تافته بتش بیش جنبر و چوکان
میدوانیدند در زیر علم عبد الجبار یزدی سگ ابدی منافق روسیاه قرار گرفته آمده صف بسته ایستاده شدند و
از ینطرف شهزاده یسن زره و جوشن در بر کرده و بر اسپ عراقی نژاد سوار شده همراه دوازده هزار عرب بچه
آمده مقابله ایشان صف کشیده ایستاده شد عبد الجبار یسن را دیده فریاد کرد و گفت ای یسن بن نصر سیار از
گناهت در میگذریم بیا جلو و رکاب مرا بوسه ده و گرنه زربات را برمی اندازم شهزاده یسن گفت ای
ملعون چرا خود را نصیحت نمیکنی بیا مسلمان شو عبد الجبار در غضب گشته دیده تازیانه بگرد سر در چرخ در آورده گفت
هرکه سر یزید و مروان را دوست میدارد بزند این ابوترابی که هشتاد هزار سوار یزید و مروان گفته بر شهزاده
یسن ریختند و از ینطرف شهزاده یسن دست قایم کرده نعره کشید که الله اکبر دولت دولت آل محمد هر که مرا داند
داند هر که نداند من [illegible] اسای نام خویش میکردانم که منم پهلوان جهان یگانه دوران هژبر معرکه میدان یعنی نظر کرده
بزرگان منظور نظر سلطان صاحبقران یعنی بنام شهزاده یسن از کمترین غلامان اولاد شاه مردان این سخن گفته
همراه دوازده عرب بچه بمثل قطره بارانی که خود [illegible] دریای عمان افکند یا بمثل شیر غران که خود را بر رمه گوسفندان

انگند وشهزاده لیس خود را در میان خوارجیان زد و هر خوارجی را که میزد دو باره برابر میکرد   سه شبانه
روز جنگ شده بود روز چهارم تا نیم روز رسیده بود که خوارجیان بر سر شهزاده لیس غلو کردند و لیس را عاجز
و تنگ کرده بودند که از هوای آسمان زعفران پری با دوازده هزار پری فرا آمده در جنگ شدند و چنان جنگ
در پیش گرفتند که تمام خوارجیان را در یکدم بقتل رسانیدند نزدیک عبدالجبار رسیده بودند که کار او را تمام
بکنند که عبدالجبار نابکار خزینه و اسباب و خیمه و خرگاه را گذاشته رو بهزیمت نهاده بجانب قلعه دمشق روان شد
و زعفران پری برگشته در لشکر فرا آمده لباس رزم فرا آورد و لباس بزم پوشیده آمده شهزاده لیس را مجرا کرد که
بر شهزاده لیس عاشق بود مجلس آراستند طعام و آب خورده و از شهزاده لیس رخصت گرفته با دوازده هزار
پری بجانب مکان خود رفت اما عبدالجبار یزدی الغز کرده خود را بپای تخت مروان رسانده از در خاص و عام در آمده
و دستار خود را پیش مروان زد و گفت داد از دست لیس که کسی تاب دست او ندارد مروان و مروانیان این سخن شنیده
لرزیدن گرفتند و مروان علیه اللعنته جام شراب طلب کرده بر لب نهاده بر دست گرفت و گفت کدام شیر مردی
هست که این شراب نوش کرده رفته لیس را دست و گردن بسته بیارد هنوز این سخن در دهن مروان بی ایمان بود
که قهر عرب و زهر عرب هر دو برادر برخواسته جام شراب از دست مروان گرفته نوش کردند و طیاری جنگ کرده با یک لکهه
بیست هزار سوار روان شدند الغز کرده بعد از چند روز بکربلا رسیده فرا آمدند و فرمودند که امشب طبل جنگ بزنید
این خبر بشهزاده لیس رسید شهزاده لیس این خبر شنیده نیز طبل جنگ فرمود بوقت شب در هر دو لشکر طبل جنگ زدند
علی الصباح هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و صف کشیده ایستاده شدند اول کسی که عزم میدان کرد قهر عرب بود و بر
بر تکاور کرده در میدان در آمد چنانکه لعب سپاهگری بجا آورد که غریو از هر دو لشکر بر آمد بعد از آن رو بجانب لیس کرده
گفت ای لیس بن نصر سیار اگر دعوی مردی داری بیا بمقابله من شهزاده لیس غصه خورده اسپ خود را در میدان راند
و لعب سپاهگری بجا آورده آمده تکاور بر قهر عرب زد   شهزاده لیس هر سه حمله قهر عرب را رد کرده و تیغ خود را
بر کشید و گفت یا شاه مردان مدد خواست که تیغ بزند قهر عرب نام شاه مردان از لیس شنیده گفت ای شهزاده لیس بحرمت
این نام که بر زبان راندی دست نگاه دار شما مردم ابو ترابی شما را با شاه مردان چکار شهزاده لیس گفت ای پهلوان
بدان که ما بدوستی حضرت شاه مردان جانبازی میکنیم و یک نام ایشان ابو تراب است که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده بودند

که قم یا ابو تراب قهر عرب گفت ای پهلوان لعنت بر پدر مروان ای شاهزاده لیس من نادانسته با شما جنگ میکردم
از اسپ فرود آمده ران ورکاب شهزاده لیس را بوسه داد و زهر عرب نیز آمده ملازمت کرد و شهزاده لیس
هر دو را در بغل گرفت و مهربانی کرد قهر عرب و زهر عرب هر دو برادر لشکر خود فریاد برآوردند که ای بنده های خدا بدانید که یکتا
خلیفه چهارم امیر المؤمنین مرتضی علی ابو تراب است تمامی لشکر شمشیر و ترکش در گردن انداخته آمده شهزاده لیس را ملازمت
کردند و شهزاده لیس طبل بازگشت زده فرود آمد و فرمود که بارگاه های دیگر برپا کردند و خرمهای سرداران را در آن بارگاه
جای دادند و شهزاده لیس قهر عرب و زهر عرب را همراه خود گرفته در بارگاه حضرت یوسف صلواة الله علیه آمده نشست
و قهر عرب و زهر عرب بارگاه یوسفی را زیارت کردند و لیس بر تخت نشست و فرمود که طبل شادی زدند و جشن عالی
برپا کردند　　از مروان علیه اللعنة بشنوید که جاسوس در راه قهر عرب و زهر عرب داشت که حالا لیس را دست و گردن
بسته می آرند که همون وقت زمهریر عیار آمده خبر رسانید که یا امیر الفاسقین قهر عرب و زهر عرب هر دو برادر کور نمک شده
ابو ترابی شدند مروان بی ایمان این سخن شنیده در غضب شد و رنگ در رویش نماند جام شراب طلب کرد و در دست
گرفته نعره زد و گفت که آنجا شیر مردان هست کسی که رفته لیس و قهر عرب و زهر عرب این هر سه را دست و گردن بسته
پیش من بیارد هنوز سخن در دهن مروان بود که سعد شامی و سعدان شامی این هر دو برادر برخواستند و جام شراب از
دست مروان نابکار گرفته نوش کردند و طیاری کرده همراه هفتاد هزار سوار روان شدند منزل و مراحل طی کرده بعد از
مدت نزدیک کربلا رسیده فرود آمدند این خبر شهزاده لیس رسید شهزاده لیس این خبر شنیده فرمود که آمده باشند
هر چه کند خدا بوقت شب هر دو لشکر طبل جنگ زدند　　روز دیگر کین جهان پر غرور　　یافت از سر چشمه خورشید نور
ترک روز اطلس قبا زرین سپهر　　هندوی شب را بتیغ افکند سر　　آفتاب خاور با مر ملک داور سر کشیده بود که ابر سقائی
کرد و باد فراشی کرد و غبار معرکه میدان بطریق دل صدیقان روشن و نمایان گردید که هر دو لشکر آمده در عرصه میدان
ایستاده شدند و نقیبان از هر دو طرف برآمده بانگ زدند که سعدان شامی در میدان در آمد و بانگ بر شهزاده لیس زد
ازینطرف شهزاده لیس آمده مقابله کرد هر سه حمله سعد شامی را رد کرده دست خود را در کمر بند سعد شامی انداخته قوت کرد
و نعره برآورد که یا امام حسین مدد که از اسپ بر داشت خواست که بر زمین زند که سعدان شامی آمده شمشیر بر شهزاده
لیس زد شهزاده لیس دست چپ دراز کرد و دست برادر او کشیده بر یافت و دست در کمر بند او انداخته قوت کرد

و هر دو را بر سر برآورد و بر زمین زد و هر دو را بند کرده در صف خود فرستاد و خود مانند شیر غران در فوج خوارجیان
درآمد و تمام لشکر خوارجیان بر شهزاده یس ریخت و ازینطرف لشکر مسلمانان نیز رسید جنگ مغلوبه شد که برادر را
پروای برادر نبود و پدر را پروای پسر نبود و بازار ملک الموت چنان گرم شده بود که طفل هفت ساله بجای پیر
هفتاد ساله فرو خفته میشد و مسلمانان بهر جانب که حمله میکردند از کشته پشته ها میساختند و سرهای خوارجیان همچون گوی و خون
همچون جوی و تن همچون کوه غلطان و دست و پا مثل چوگان در زیر پای تکاوران پایمال میشد   تمام روز
و شب جنگ بود تا بوقت علی الصباح بسیار خوارجیان بدرجه دوزخ رسیدند و بسیار الامان طلبیده مسلمان شدند
شهزاده یس بارگاه و خزاین ایشان را غارت کرد و فتح و فیروزی یافته برگشت و آمده روضه امام حسین را طواف کرده
در بارگاه یوسفی درآمدند و جشن برپا کردند آب و نگاهش با رواح حضرت امام حسین و شهیدان کربلا دادند و مسلمانان
شادیها کردند این خبر بمروان علیه اللعنه رسید که سعد شامی و سعدان شامی از دست یس ابوترابی شدند
مروان نابکار این سخن شنیده در غضب شد و بر خود پیچید و گفت ای عبدالجبار یزدی بهمراه یک یس بس آمده
نمیتوانم وقتی که امیر ابومسلم خواهد آمد آنزمان چه خواهد(ی) می آمد آنزمان چه میکردید عبدالجبار عرض کرد که ای پادشاه
تو خاطر خود را جمع دار امروز یا فردا یس در غضب گرفتار خواهد شد مروان بی ایمان در پی فکر است که لشکر دیگر بر سر
شهزاده یس بفرستند   که شهزاده یس بر تخت یوسف صلواة الله نشسته بود
و پیاله شربت بیاد حضرت امام حسین در میان داشتند شهزاده یس گفت ای یاران امشب میخواهم که استخاره کنم
اگر حضرت امام حسین مرا رخصت بدهند می باید که لشکر کشید بر سر مروان نابکار بروم و خون مسلمانان بگیرم
شهزاده یس طهارت کرده در روضه امام حسین درآمد و در پایان پای ایشان نشسته سر بسجده نهاد و در مناجات شد
که ای صبور بی ملال و ای دانای کل حال و ای ذوالجلال برکمال لایزال دست گیر که درمانده ام تمام شب مناجات میکرد
و روی خود را بر خاک می مالید و اشک از گوشه چشم می بارید چندان گریه کرد که آب از چشم یس پاره زمین گل گشته بود
قریب وقت سحر بود که شاهزاده یس را واقعه ربود   تا نگرید کودکی حلوا فروش   بحر بخشایش کجا آید بجوش
صبحدم بود که از جانب قبله حضرت امام حسین پیدا شدند و سر یس را از زمین برداشتند و گفتند ای یس چه حال داری
یس گریان شده در قدم ایشان افتاد و گفت ای پادشاه بچشم دیده بدل رحم کنید که احوال ما خراب است و مدت یک سال

شده است که مروان ایلغار میفرستد و من شکست میدهم اگر امر و مدد از بزرگان شود من رفته چون امیر ابو مسلم را
از مروان بگیرم حضرت امام حسین فرمود که ای یس مرحمت خدا بر تو باد و دنیا و آخرت بر تو معمور باد و فردای قیامت
از شفاعت پیغمبر بی نصیب نگردی خاطر جمع دار دیگر معلوم تو بوده باشد چنانچه تو از آتش زنده و سلامت بر آمده
امیر ابو مسلم نیز همراه هشت هزار لشکر با دشاه سلامت بر آمده است و هر کدام بهره یاری افتاده اند و هر پادشاه را مسخر
کرده باز بهمان زمین سوخته یکجا خواهند شد می باید که تو هم برخواسته خیمه و خرگاه و سرا پرده را گرفته باز در همان
زمین سوخته برپا ساز که امیر ابو مسلم و پادشاهان باز همه یکجا خواهند شد و دست یس را گرفته گفتند برخیز یس بر زیده
از خواب
از چشم گشود دید که عالم را بوی مشک و عنبر و خوشبوی گرفته است فهمید که وعده بزرگان برحق است از کرامات
حضرت امام حسین زور و قوت و عقل و فراست یس دیگر گون شد تا نه افتد بر تو مردی را گذر ز از وجود
خویش گو یا بی خبر دوش وقتی سحر از غصه نجاتم دادند و ندران ظلمت شب آب حیاتم دادند چه مبارک سحری بود
چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند و شاهزاده یس از خوشوقتی در جامه نمیگنجید و چون یس
نماز بامداد خوانده مسلمانان که حاضر بودند گفت که ای دوستان وعده بزرگان برحق است و حضرت امام خبر داده اند
که امیر ابو مسلم همراه تمام شاهان از آتش زنده و سلامت بر آمده اند و فرموده اند که بارگاه و سرا پرده را گرفته بدشت
موصل برده بر پا کنید باز شهزاده یس فرمود که پاره گاو و گوسفندی کشته بارواح امیر المؤمنین امام حسین و شهیدان
دشت کربلا آب دعا بخش داد و فاتحه خوانده فرمود که مقدمه و اساسه لشکر و بارگاه یوسفی را بار کرده بجانب
دشت موصل روان شد بدانند ای عزیزان در آمدن لشکر امیر که حضرت امیر ابو مسلم در قلعه
موصل بودند که اسکندر موصلی گفت یا صاحب الدعوه بهتر است که بر سر مروان علیه اللعنه برویم امیر ابو مسلم فرمودند
که امشب بشارت از بزرگان بگیرم آنچه بزرگان بفرمایند بر آن عمل نمائیم امیر ابو مسلم بوقت شب طهارت کرده
در مناجات شد ایشان را واقعه رو نموده قریب وقت سحر بود که از جانب قبله امام اول و خلیفه چهارم حضرت
امیر المؤمنین علی پیدا شدند و گفتند ای ابو مسلم برخیز و بجانب دشت موصل بروید که یس بارگاه یوسفی و تمام
اساسه و خیمه و خرگاه و حرمهای تمام شاهان را گرفته در زمین سوخته بشما ملازمت خواهد کرد و شاهان دیگر از آتش
زنده و سلامت بر آمده بهره یاری افتاده اند تمامی سرداران در آن زمین سوخته خواهند رسید امیر ابو مسلم از زیده

از خواب بیدار شد دید که عالم را بوی مشک گرفته برخواسته نماز بامداد را خواندند بعد از فاتحه رو بجانب
اسکندر موصلی کرد و گفت شدای اسکندر بدان و آگاه باش که پیس بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه را
و حرمهای تمام شاهان را از آتش برآورده است و بزرگان خبر داده اند که شما را بدشت موصل برد که باز
تمام شاهان همراه شما ملاقات خواهند کرد امیر ابومسلم فرمودند که پیشخانه بجانب دشت موصل روانه کنید
آخر الامر امیر ابومسلم و اسکندر موصلی با هفتاد هزار سوار بجانب زمین موصل روان شدند اینها در آمدن گذار
از شهزاده پیس بشنوید که شهزاده پیس بارگاه یوسفی را گرفته همراه چهل هزار سوار بجانب دشت
موصل روان شد منزل و مراحل طی کرده بعد از چند روز بدشت موصل رسید دید که دوازده فرسنگ در فرسنگ
تمام زمین سوخته است و بمثل قطران سیاه گشته است سوای همان زمین که بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه
برپا کرده بودند همان زمین بصورت اصلی مانده بود لشکرها صف کشیده ایستاده شدند و فراشان شتران را خوابانیدند
و چهار هزار فراش بارگاه را پهن کردند و دوازده هزار میخ طلا را بهر جانب استوار کردند و دوازده هزار طناب ابریشم
و زرین فراخ کردند و چهار هزار ستون بارگاه را استاده کردند و قلابه بر قلابه بند کردند و تکمه بر تکمه وصل کردند و خواستند
که بارگاه یوسفی را برپا کنند که در همین وقت از پرهٔ بیابان گردی پیچان و خروشان نمودار گردید و از میان گرد
آواز نقاره های خوارزمی و کوس حربی و سنج یمانی کاودم و گاودم و سفیدمهره و بوق ترکی این صداها پیدا شد و مردمان
شهزاده پیس بجانب گرد نگاه کردند دیدند که از درون گرد نشان هفتاد پرگاله علم نمودار شد هفتاد هزار سوار
جنگ جوی یکدله و اسپ عنان برعنان بافته و سنان بر سنان تافته پیش پیش علم ماه پیکر می آمد و در زیر علم سبز
خوارزم یعنی مضراب شاه جهانگیر خوارزمی با هفتاد هزار سوار دوازده قش یمنی مرصع پوش پیدا شد و بر تپهٔ بلندی برآمده
نگاه کرد که یک لشکر عظیم صف بسته ایستاده است و در سایهٔ علم شهزاده پیس قرار گرفته میخواهند که فراشان بارگاه را
برپا کنند مضراب معلوم کرد که بارگاه یوسفی را پیس برآورده است اسب را ادب کرده فریاد برآورد که ای عربان
دست نگهدارید تا من نگویم برپا نکنید منم مضراب شاه خوارزمی فراشان معطل کردند شهزاده پیس پیدا شده فرمود
که بارگاه را برپا کنید اگر مضراب مرد میبود می بایست که بارگاه را از دریای آتش می برآوردی مضراب دید که گفته مرا قبول
نمیکنند و پیس در ستیزه است مضراب شاه در دل فکر کرد که از قش یمنی دو دل چه خواهد گفت که مضراب همین طور را فهمیده در قهر

در آمده اسب را در میدان تاخته در برابر لیس رسید گفت ای کبیر بچه گفته مرا قبول نمیکنی لیس گفت ای خوارزمی ماهی خور
اگر مرد میبودی بارگاه را از دریای آتش می برآوردی من جانبازیها کرده بارگاه و راسیاسه و حشم و حرمهای هفت
هزار پادشاه را از آتش برآورده ام مضراب در ستیزه در آمد و دست به تیغ برده علم کرد و از نیطرف شهزاده لیس شمشیر
برکشیده و هردو تیغها برراست و سپرها بر چپ مثل آب و آتش و دود ظلمت در افتادند و جنگ میکردند که درین وقت
گردی برخواست از میان گرد هشتاد پرگاله علم نشانه هشتاد هزار سوار نمودار گردید و در زیر علم ملک زاد خاقان رسیده
هردو را منع کرد قبول نکردند صف کشیده ایستاده شد زمانی گذشته بود که گردی دیگر پیدا شد از میان گرد چهل پرگاله علم نشانه
چهل هزار سوار پیدا گردید و در زیر علم پادشاه تبریزی رسید هردو را منع کرد قبول نکردند در صف بسته ایستاده شدند
زمانی گذشته بود که گرد دیگر پیدا شد که شهزاده حسن قحطبه و حمیده قحطبه با هفتاد هزار سوار پیدا شدند آمده هردو را
منع کردند قبول نکردند اینها نیز صف بسته ایستاده شدند که شهزاده لیس و مضراب هفت شبانه روز
در جنگ مشغول بودند که بغیر از شهزاده طهماس و شهزاده تریدبن طاهر خذیمه تمام شاهان امیر ابومسلم با لشکر گران
خیل خیل و حشم حشم از هر جانب رسیده میفرآمدند که تمام دشت و بیابان را لشکر فرو گرفته بود در روز هشتم بود که
از دشت بیابان گردی برخواست و از میان گرد آواز ناله نای رزمی و کوس حربی و سنج یمانی کاو دم و کج دم و سفید
مهره و بوق ترکی پیدا شد و از عقب ایشان یک لک بیست پرگاله علم نمودار گردید و پیش پیش چتر چوگان پادشاهی
زیر چتر و علم ذات بابرکات امیر ابومسلم قد مثل سرو آزاد و روی مثل پنجه آفتاب و محاسن مثل عنبر سیاه هر چه
پوشیده سیاه پوشیده و بر پشت خنگ عادی سوار و در رکابش مهتر زولابی عیار خود را مثل طاوس مست آراسته
در عنان امیر ابومسلم می آید اسکندر موصلی و سلیمان دمشقی با لشکر گران و سپاه بی پایان رسیدند امیر ابومسلم نگاه
کرده دیدند که تمام شاهان و شهریاران همه جابجا ایستاده اند و تمام سرداران امیر ابومسلم را دیده از نگاوران فرود
آمده ران و رکاب صاحب الدعوه را بوسه دادند و امیر ابومسلم همه را در بر گرفتند و مهربانیها کردند و مینواختند امیر ابومسلم
پرسیدند که این چه منصوبه است که بارگاه را برپا نکرده اند پهلوانان تمام حقیقت را بیان نمودند که مضراب دعوی
بارگاه را میکند و شهزاده لیس میگوید که بارگاه را من برآورده ام مضراب قبول نمیکند و هردو تیغ کشیده در جنگ کنند
امیر ابومسلم در برابر ایشان رسیده گفتند ای بی شعوران منم ابومسلم هردو از اسب با فرود آمده سه تعظیم بجانب امیر ابومسلم

بجا آوردند و بار سوار شده در جنگ در آمدند امیر ابومسلم در رخت در آمد و کفت واجچبا دوازده هزار پادشاه
خواهند کفت که کفته امیر ابومسلم را قبول نکردند امیر ابومسلم در قهر در آمده در برابر ایشان رسیده کفتند جدا شوید
شهزاده پس کفت یا امیر صاحب الدعوه شما صبر کنید که من این ماهی خور بیابان کرد را پاره پاره سازم امیر ابومسلم
در میان آمد هر دو شمشیر یار را از دست انداخته دست و کریبان شدند هر چند امیر ابومسلم منع کردند قبول کسی کفته
قبول نکرد امیر ابومسلم غصه خورده هر دو دست دیکر زنجیر هر دو انداخته از خانه بر کنند و بر سر دست برده میخواست
که هر دو را کله بر کله بزند که همو نوقت حضرت احمد ولی در رسیدند و فریاد کردند که یا امیر ابومسلم دست خود را نکهدار که رسیدم
احمد ولی و قباد و مدائنی با لشکر کران در رسیدند و امیر ابومسلم پس و مضراب بر زمین کذاشته از اسب فرود آمده و ولی
آل محمد را در بغل کشید و کریه و خوشوقتی کردند روی بر روی یکدیکر کردند و مالیدند امیر ابومسلم کفت ای یار جانی من و
ای دوست دو جهانی من بسیار مبتلا بودم   تمام شاهان و شهریاران آمده در قدم حضرت احمد ولی افتادند
و احمد ولی هر کدام را مهربانیها و نوازشها میکردند احمد ولی از طرف پس و مضراب پرسیدند امیر ابومسلم فرمود
یا احمد ولی اینها کفته مرا قبول نمیکردند اکر شما نمیرسیدید هر دو را کله بر کله میزدیم حضرت احمد ولی پس و مضراب را
در قدم امیر ابومسلم انداخت امیر ابومسلم هر دو را بسیار نوازش کرد و بعد از ان فرمودند که بارکاه را بر پا
کردند و در طرفة العین طاق و جلوخانه را بر پا کردند و دوازده هزار تخت طلا فرش بستند و چهار صد شامیانه
زربفت کرد بارکاه کشیدند و در میانه بجای تخت حضرت یوسف صلوات الله علیه نهادند و تخت بالای تخت انداختند
و اطراف تخت صندلیها و دنکل کذاشتند و حوض بلغار و مسجد بلغار طیار کردند   همه را بجا کذاشتند
و ترتیب دادند صاحب الدعوه آمده بر تخت نشستند و تمام سرداران جا بجای خود قرار کرفتند و صاحب الدعوه فرمودند که
طبل شادی نوازش در آوردند و شاهان که از هر دیار خزینه و دفینه که آورده بودند نظر کذرانیدند امیر ابومسلم
تمام خزانه را بتمام شاهان تقسیم کردند و یازده شبانه روز جشن عالی آراستند صاحب الدعوه دیدند که تمام سرداران
جا بجای خود نشسته اند اما ترید و شهزاده طهماس نیست امیر پرسیدند که ای دوستان شاهزاده طهماس
و ترید را نمی بینم مکر در دریای آتش سوختند و هر دو را ماتم کردند بعد از ماتم فرمودند که پاره کاو و کوسفند کشته بارواح
شهیدان و ارواح هر دو آب و طعام دادند و ختم آیت کلام فاتحه خواندند   از مروان بی ایمان بشنوید

که یک روز آمده بر تخت بی‌بخت نشست و تمام سرداران آمده مجرا کرده نشستند که عیار کلید شناخی آمده مجرا کرد
و گفت ای امیر الفاسقین و امام الملحدین بدان و آگاه باش که امیر ابومسلم با تمام لشکر در دشت موصل در دریای
آتش سوخته نیست و نابود شده بود باز با تمام شاهان و شهریاران بمع لشکر بدانده است و در همون دشت
فرود آمده اند و میخواهند که لشکر کشیده بر سر تو بیایند و آن زمان لشکر امیر ابومسلم در دوازده فرسنگ فرود می آمد و الحال
بیست و چهار فرسنگ فرود می آید و امروز یا فرداست که مضراب شاه مقدمه لشکر گرفته میرسد مروان نابکار و خر
ناهموار برگشته روزگار این سخن را شنیده در حیرت شد و رنگ رویش از روی مروان پرید و لرزه بتن گرفت و خواجه جان
و فرنگیان و بت پرستان و عادیان از هر قوم مردم از هفت اقلیم بکومک او آمده بودند همه سر در پیش افکندند مروان
فریاد کرد و گفت ای دوستان یزید پلید امیر ابومسلم صاحبخروج هفتاد دویم امروز فردا میرسد چه فکر دارید و چه مصلحت
میدهید همه سر در پیش انداخته سرنگون شدند میخواست که با زخرف کند که عبدالجبار یزدی قد راست کرد و گفت ای امیر
الفاسقین فکری بخاطرم رسیده است مروان گفت چه فکر داری عبدالجبار گفت امیر ابومسلم می آید بفرما که چهارده ستون از فولاد
راست سازند و هفت زنجیر فولادی بر وی بکشند مروان خنده کرده گفت خوب فکر کرده و دیگر چی باید که لشکر را گرفته بدوازده
فرسنگ حلب رفته خواهیم و هفت صف بسته کمین کرده ابومسلم بیاید یک صف را شکسته نتوانند   چنانچه عبدالجبار گفته بود
همان روش طیار کردند و خود طیار کرده و بر آمدن گردید باز مروان فریاد کرد که ای دوستداران یزید امروز یک مردی میخواهم
که رفته قیس بن نضر سیار را گرفته بیارد و او را از دنیا بی‌نیاز کردانم که عیار بعلبک شیرازی قد راست کرده گفت که این خدمت را
من بجا بیارم از مروان علیه اللعنه رخصت گرفته روان شد بعد از چند روز بدشت موصل رسید و به بلندی بر آمده بجانب لشکر
امیر ابومسلم نگاه کرده دید که لشکر امیر ابومسلم از بیشتر و چندان ترقی کرده است و بهر طرفی که نگاه کرد هیچ بلندی و زمای خالی نیست
که لشکر امیر ابومسلم نه فرا آمده است رنگ بر روی این مادر بخطا نماند از پشته فرا آمده لباس خود را بر آورد و لباس هیزم کشانی
در بر کرد و پشتاره هیزم را برداشته داخل لشکر امیر ابومسلم شد و هیزم ها را فروخته و سیر بازار کرده بدری طاق جلیو خانه
رسید دید که صد هزار در صد هزار بر بالای یکدیگر ایستاده اند و تمام سرهنگان بجا بجا نشسته و ایستاده اند و در دروازه
بارگاه خورد ک آهنگر بر کرسی نشسته است و در بارگاه در آمده نگاه کرده دید که بر تخت حضرت یوسف صلواة الله علیه
امیر ابومسلم نشسته است و بر اطراف چپ و راست آن شاهان و شهریاران همه بر بالای دنگل ها قرار گرفته اند و دوازده

بر ازکو شاه

بنهار پادشاه همه کرسی بر کرسی نشسته اند و روبروی تخت امیر ابومسلم احمد زمجی نشسته است و جشن عالی برپا کرده اند
و یازده شبانه روز امیر ابومسلم در جشن میکذرانیدند روز دوازدهم شده بود که شب بر سری دست آمد و بعلک استاده
میکرد و یک پاس شب کذشته بود که امیر ابومسلم کفت ای شاهان خدا ایتعالی شما را خیر بدهد رفته جا بجای خود آسایش کنید
اول مضراب شاه برخواست و رخصت کرفته سوار شده روان شد بعلک کفت ای مردمان این بهادر چه کس بود کفتند
که این را مضراب شاه جهانکیر خوارزمی میکویند   یکه یکه شاهان از بارکاه برآمدند و بعلک تمام حقیقت هر یکی را و
نام هر پهلوانی را حی برسید و مردم میکفتند بعلک دید که دوازده هزار پهلوان برآمدند و یکی لیس نه برآمد درین تعجب شد از همه
عقب امیر ابومسلم شهزاده لیس را پیش خود طلب کرد و کفت ای فرزند نزدیک بیا لیس از دنکل خود قد راست کرده در
برابر تخت رسیده تعظیم عزت امیر ابومسلم بجا آورده استاده شد امیر ابومسلم لیس را درکنار کشید سر و روی لیس را بوسه داد
و کفت ای فرزند خدای تعالی ترا خیر بدهد بسیار مشقت کشیدی و شرم ما و جمله پادشاهان نکاه داشتی خدا ایتعالی ترا دیر سال
نکاه دارد بسیار محنت روزکار کشیده الحال رفته آسایش کن برو ترا بخدا سپردم لیس تعظیم کرده از بارکاه برآمد و سوار شده
روان کردید بعلک شیرازی از یکی پرسید که این بهادر کیست او کفت این را شهزاده لیس میکویند بعلک را هوش از سر
پرید و در حیرت شد که نغز بهادر است و عقب شاهزاده روان کردید تا بدر بارکاه لیس رسید و لیس اندرون بارکاه
رفت و بر مسند خود نشست و بقولان آمده سفره انداختند و طعام آوردند و شهزاده طعام خورده فارغ شد و دست
شسته صلواة و تکبیر خواند و پاسبانان جا بجا نشستند و خبرداری میکردند و این منافق در لشکر امیر ابومسلم سیر میکرد
چون وقت نیم شب شد بعلک شیرازی کرد بارکاه امیر ابومسلم میکردید هر چند تلاش کرد بر بارکاه یوسفی چیزی کارکر
نشد از ینجا کذشت باز ببارکاه لیس رسید نکاه کرد که تمام پاسبانان در خواب اند و از چوکی پاسبانان کذشته
پرده بارکاه را چاک کرده اندرون در آمد نکاه کرد که شمع چهار روشن اند و لیس بر تخت در خواب رفته است و شمع را از
کل کرده برابر تخت خوابکاه رسید و دارو بیهوشی برآورده در دماغ شهزاده پف کرد شهزاده لیس را بیهوش کرده
دیکمند دست و کردن بوبست و در پرده عیاری پیچیده بر کتف انداخته راهی که آمده بود از همون راه برآمد و چهار
پاسبانان را کشته روان شد و راه بقلعه دمشق کرفت چون شب کذشت وقت فجر امیر ابومسلم نماز را خوانده آمده
بر تخت نشست و تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجای خود نشسته اند که یک جماعت سیاه پوش از در بارکاه در آمده داد

خواسته شد و گفتند یا صاحب الدعوه داد از دست فلک غدار زنهار یا به دار کج رفتار که شهزاده لیس از بارگاه غایب شده
از شنیدن این سخن تمام سرداران در حیرت شدند و امیر ابومسلم در ستیزه در آمد و روی بجانب احمد ولی کرد
و گفت ای برادر شما رفته خبر گیرید که لیس را که برده است پهلوان احمد ولی با چهارده عیار بر آمد و برابر بارگاه بیرون آمده
احمد ولی پی را نشناختند و پیش امیر ابومسلم آمده عرض کردند که این کار بعلبک شیرازی کرده است و لیس را در پای تخت
مروان برد یا صاحب الدعوه وقتی که لیس را در بروی مروان خواهند کرد مروان بغیر کشتن نخواهد ماند امیر ابومسلم در غضب شد گفت
مهتر زولابی را طلب کرده گفت که ای زولابی امروز کاری کن که بعلبک شیرازی شهزاده لیس را برده است می باید که
تو در عقب او بروی اگر در راه یافتی خلاص کن و گرنه در پای تخت مروان نابکار رفته لیس را خلاص کرده بیار و اگر
کاری نکردی خالی پیش من نخواهی آمد مهتر زولابی از امیر ابومسلم رخصت گرفته لنگ و نیم لنگ و تمام صلاح
عیاری بر خود مرتب ساخته و گریه کرده از لشکر بر آمد و رو بجانب قلعه دمشق نهاد زولابی را در راه گذارید عیار
از عیار بعلبک شیرازی بشنوید که دو پاس شب و چهار پاس روز الغر کرده میرفت و در دل همین فکر میکرد که مبادا کدام
امیر ابومسلم در پس من که بیاید و با من برسد روز دویم بود که برابر چهار باغ مروان رسید که از قلعه دمشق دو فرسنگ است سه فرسنگ
و در چهار باغ دختر مروان مروان ملیکه روح افزا با چهار صد نازنین برای سیر آمده بود و بر چهار دره نشسته تماشای می دید
و بهر جانب نگاه میکرد دید که از طرف دشت موصل گردی بارنگ بر آمد چون گرد چاک شد که یک پیاده پشتاره را
بر پشت انداخته و در میان گرد و خاک فرو رفته میرود ملیکه روح افزا چند نازنینان را فرمود که نقاب بر روی کشیده
بر اسپها سوار شوید و رفته این پیاده را همراه بارش پیش من بیارید ایشان آمده بعلبک عیار را در نرغه کردند بعلبک
حیران شد و در دل گفت این چه مردم اند لاچار شده پرسید که شما چکاره اید که راه مرا بند کرده اید ایشان گفتند کسان
از ملیکه روح افزا و تو کیستی و چکاره و از کجا می آئی گفت آمدن از لشکر امیر ابومسلم است و من عیار پیشه مروانم که مرا
بخدمت فرستاده بود و آن خدمت را بجا آورده میروم ایشان گفتند بیا که ترا ملیکه روح افزا دختر مروان میطلبد بعلبک
گفت مرا با ملیکه هیچ کاری نیست آخر الامر او را بضرب و زور پیش ملیکه آوردند و ملیکه از چهار دره فرود آمده در قصر بالای
تخت نشسته و بر روی نقاب کشید بعلبک تعظیم ملیکه بجا آورد ملیکه پرسید از کجا می آئی و این چیست که میبری بعلبک
گفت یا دختر شاه مروان مرا بلشکر امیر ابومسلم فرستاده بود و شهزاده لیس بن نصر سیار را آورده ام و پیش مروان میبرم و میخواهم

که نظر شان بگذرانم

که خطاهایش بگذرانم و انعام بگیرم و ملیکه روح افزا غائبانه تعریف شهزاده الیاس شنیده بود ملیکه گفت این را اکنون نادیده ام
ببینم که چگونه کس است بعلک عیار گفت بانی بانی ای ملیکه الیاس بسیار بهادر و زبردست است اگر این را بگشایم
عالم را خراب میکند ملیکه درشتی کرد آخر الامر بعلک لاچار شده پرده طلسم عیاری را گشود و ملیکه از زیر پرده نقاب دید که
جوانی خوش روی بمثل پنجه آفتاب و قد بمثل سرو آزاد   پری دید رو چو قرص قمر   که بیک حیوان نهاده شهد و شکر
وصف او در دهان نمیگنجد   قدرت بود صنعتی داور   بمجرد دیدن شهزاده الیاس ملیکه روح افزا تیر عشق
خورده آهی سرد بر درد از دل بر کشید و در دل فلک گرد و گفت که من تیر عشق خورده ام می باید که این را هم عاشق خود
گردانم تا هر دو مبتلای یکدیگر شویم ملیکه گفت ای بعلک این را بحال خود بیار بعلک گفت این را خبردار میکنی کسی
تاب دست این ندارد ملیکه درشتی کرد   پاره سرکه و روغن بنفشه بادام در دماغ شهزاده الیاس چکانید که عطسه زده
خبردار شد چشم را وا نمود دید که یک قصر عالیست و یک نازنینی صاحب جمال بر تخت نشسته است و بر اطراف او چهار صد
نازنینی با دست پارا الف رام کرده ایستاده اند شهزاده در غضب شده و قوت کرده بند خود را پاره پاره کرد و ایستاده شد
ملیکه این قوت را دیده در تعجب شد و پرسید که ای نوجوان باری راست بگو که چه کسی شهزاده گفت ای نازنین از
من معلوم خواهد شد راست بگوئید که شما چه کسید و حقیقت خود را ظاهر کنید ملیکه گفت ای نوجوان من دختر مردانم و ملکه
روح افزا نام دارم و این چهار باغ از آن منست و گاه گاهی درین باغ برای تماشا می آیم و پرسید که تو کیستی شهزاده گفت
ای ملیکه مرا الیاس بن نصر سیار میگویند و من در خواب بودم الحال بیدار شده ام و راست بگوئید که مرا اینجا که آورده است
ملیکه گفت که عیار پدرم ترا آورده است و میخواست که بپیش مردان ایشم ببرد من ترا اخلاص کردم شهزاده الیاس گفت که عیار را
مرا نشان دهید بعلک فریاد کرده گفت ای الیاس منم بعلک شیرازی که ترا از لشکر امیر ابو مسلم آورده ام الیاس گفت ای بعلک
آفرین باد بتو بیا بعلک نزدیک رسیده بود که شهزاده دست دراز کرده و بند دست او گرفته چنان مشتی بر شقیقه او زد
که مغز سرش پریشان شد و جان بمالکان دوزخ سپرد و ملیکه فرمود که او را کشاله کرده بیرون انداختند و ملیکه زبردستی الیاس را دیده
عاشق و نگران شد ملیکه نقاب از روی خود برداشت و شهزاده روی ملکه را دیده عاشق گردید چنانچه ملیکه عاشق و نگران بود
ملیکه فرمود که ای شهزاده الیاس بیا بالای تخت بنشین شهزاده برخواسته آمده بالای تخت پهلوی ملیکه نشست و طعام و شربت
در پیش هر دو گذرانیدند ملیکه گفت ای شهزاده طعام نوش جان فرمائید شهزاده گفت ای ملیکه من طعام و شربت ترا چگونه

بخورم نود دردین خوارجکری و من در دین اسلامم ملیکه گفت ای شهزاده بدانکه منهم در دین اسلام میدرآیم و کلمه خواند و از
سر صدق مسلمان شد و چهارصد دختران که همراه دمشق او نیز مسلمان شدند و جشن عالی آراسته شد بعد از آن ملیکه فرمود
که ای شهزاده یس از آوردن شما امیر ابومسلم بسیار پریشان خواهد بود و می باید که مایان هر دو باتفاق یکدیگر بملازمت امیر ابومسلم
برویم یس گفت ای ملیکه نشنیدهٔ که ماهی هر آب نو تازه است هزار جان من فدای امیر ابومسلم باد و من از زمان بملازمت
صاحب الدعوه خواهم رفت تاکه بهمت یک شبخون در لشکر مروان نزنم در لشکر صاحب الدعوه نروم ملیکه گفت ای بابای
ای شهزاده یس تو تنها و در پیش مروان لشکر هفت اقلیم جمع است از دست تو چه خواهد برآید یس گفت ای ملیکه نشنیدهٔ که
مضراب شاه با یلچی گری پیش مروان آمده یازده شبانه روز جنگ کرد که یکی با یکی دیگر نشد اکنون خداوند تعالی قصداً اما سهواً
مرا درین دیار آورده است اگر بهمت و یک شبخون در لشکر مروان نزنم از دیدار شهیدان کربلا بی نصیب باشم ملیکه
لاعلاج شد شهزاده یس را درین فکر گذارید از مهتر زولابی بشنوید زولابی نامدار نظر کرده حضرت امام محمد
باقر شب و روز الغر کرده می آمد بعد از طی و مراحل بسیار برشته بلندی برآمده نگاه کرد قلعه دمشق را دید و در کف دست میدانی
قلعه لشکری عظیم فرود آمده است که سر و پای ندارد و بارگاه و سراپرده بر سر یکدیگر زده اند که نهایت ندارد مهتر زولابی
در لشکر مروان داخل شده سه شبانه روز جاسوسی گرفت خبری از شهزاده یس نیافت و بعد از آن در قلعه دمشق در آمده
سر کرده بدروازه خاص و عام مروان آمده ایستاده شد هیچ خبر از یس ظاهر نشد و زولابی در دل گفت که من پی در پی
او آمده ام و در راه نیافتم اگر او پیش مروان میرسید البته خبری حقیقت ظاهر میگشت و اگر در عقب مانده است الحال
می آید یک منصوبه روی داده است و تا که خبر تحقیق نیابم رفتن منهم خوب نیست سه شبانه روز در خاص و عام مروان نیز
جاسوسی گرفت خبر نیافت روز چهارم از قلعه برآمده در لشکر مروان سیر میکرد تمام روز گذشت شب بر سر دست آمد
زولابی تردد میکرد و میگشت و شهزاده یس سه شبانه روز پیش ملیکه بود شب چهارم فرمود که اسب را زین کردند
که برآمده بر لشکر مروان شبخون زنم و ملیکه عیار هنیته پیش خود داشت که او را خرم عیار میگفتند و او در سن چهارده
سالگی بود و بسیار صاحب جمال بود ملیکه او را گفت ملیکه او را طلبیده گفت که ای خرم تو برادر منی بهتر بیا چون پیش آمد
ملیکه گفت برو یک اسب تازی نژاد از برای شهزاده زین بکش و تو هم بخدمت شهزاده باش عیار خرم یک اسب
زین زرین کشیده آورده نظر گذرانید شهزاده یس از ملیکه رخصت طلب کرد ملیکه گفت الله نگهدار باد و ملیکه خرم را نصیحت کرد

وقتیکه شهزاده لیس تمام شب شبخون زده فارغ شود دوم صبح شهزاده را صحیح و سلامت بخش من بسیار خرم عیار قبول
کرد   شهزاده لیس تمام اصلح پوشیده و بر اسپ سوار شده و خرم عیار را همراه خود گرفته روان شدند و آمد بر پشته
بلندی ایستاده شد نگاه کرد دید که لشکر مردان بی ایمان عظیم فرود آمده است و چراغها و مشعلها برافروخته اند و فارغ
البال اکثر در خواب رفته اند و بعضی نشسته اند که شهزاده لیس دست بر تیغ قایم کرده نعره کشید که الله اکبر دولت دولت
محمد و آل محمد هر که مرا داند داند و هر که نداند شناسای نام خویشتن گردانم که منم جهان پهلوان یگانه دوران و هژبر معرکه میدان
منظور نظر سلطان صاحبقران نظر کرده پیغمبر آخر الزمان یعنی بنام شهزاده لیس بن نصر سیار را زنیک قلب لشکر بمثل قطره باران
که خود را بدریای عمان افکند یا بمثل مخموری که در رمی افتد یا بمثل مفلسی که در زر افتد یا گرگی که در رمه گوسفندان افتد با تیغ بران
و شیر غران آزاده بجان در لشکر خوارجیان در افتاد شب سلطان پیدا دست و پرده ایست که بر سر مردان پوشیده است و
خوارجیان آواز نعره شهزاده لیس را شنیدند و تلاطوب در لشکر مردان افتاده بود فهمیدند که شهزاده لیس شبخون زد البته تنها نخواهد
بود و همراه لیس لشکر هم خواهد بود و از هر چهار طرف لشکر مردانیان بر شهزاده در افتادند   شهزاده لیس تیغ کشیده در کشاکش
در آمد و هر که را بر فرق میزد تا بحلق دو پاره میکرد و هر که را در حمایل میزد همراه دست قلم میکرد و چنان جنگ میکرد که ابر اجل
خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت و آواز نعره شهزاده لیس را مهتر زولایی شنیده گفت الحمد لله که شهزاده لیس را از قید خلاص
یافتم و زولایی نیز نیمچه عیاری خود را کشیده از عقب شهزاده در جنگ در آمد و بازار ملک الموت چنان گرم شده بود که پدر پسر را
نمیشناخت   تا دمیدن صبح شهزاده لیس و خرم عیار را از جنگگاه بر آمده بر پشته بلندی ایستاده شد دید که خوارجیان با خود
در یکدیگر در افتاده اند شهزاده تبسم کرده بچهار باغ روان شدند و مهتر زولایی دید که شهزاده لیس نظر نمی آید از یک جانب زولایی هم
از جنگگاه بدر رفت و شهزاده را نیافت اما شهزاده لیس و خرم عیار آمده در باغ داخل شدند و ملیکه روح افزا انتظار در
رهگذر شهزاده داشت که شهزاده با ملیکه ملاقات کرد ملیکه روح افزا از دیدن شهزاده لیس بسیار خوشوقت گردید و رومال
زر ما بر آورده کرد و خاک لیس را پاک کرد و ملیکه روح افزا هر دو بر تخت نشستند و شهزاده لباس رزم فرا آورده لباس بزم
پوشید و طعام و شربت بردند و نوشجان کرده دعا و تکبیر خوانده خوشوقت نشستند   از لشکر مردانیان بشنوید که چون
روز روشن گردید کسی را در میان خود بیگانه کشته ندیدند با یکدیگر گفتند که ای دوستداران یزید مردان در میان خود کشته میکردید
در میان مایان کسی بیگانه نیست دست از جنگ باز داشته و همه فریادکنان پیش مردان آمده داد خواستند و گفتند ای امیر الفاسقین

امشب شهزاده یس بر لشکر چه بیدادی کرده است مروان از شنیدن این سخن در غضب گردید و هوش از سرا و پرید
و گفت ای سگان او تنها و شما اینقدر لشکر بودید کاری کنید که یس را دستگیر سازید و گرفته بپیش من بیارید و منهم بگویم
که یس چگونه کسی است و خوارجیان با زور تر درد شدند و شهزاده شب دویم از چهار باغ بر آمده راه لشکر مروان بپیش گرفته
روان شد یکپاس شب گذشته بود که خود را بلشکر مروان رسانید و بر پشته بلندی بر آمده نعره کشید و گفت

ای جفا پیشگان مروانی   همه دور اید از مسلمانی   جان دهید از تو جان ستان آمد   ملک الموت خوارجیان آمد
چون نوشتند همه ز روز ازل   خط لعنت میان پیشانی   از پی شکار من برون آئید   گر کسی هست مرد میدانی

شهزاده یس تیغ کشیده در جنگ در افتاد تمام شب جنگ کرد زوالی امشب هر چند تلاش کرد که خود را
بشاهزاده یس رساند نتوانست چون صبح دمید باز شهزاده یس عنان تکاور را گردانیده از جنگگاه بر آمده بدر رفت
شب سیوم و چهارم و پنجم قصه مختصر که شهزاده یس یکی دو بیست شباخون آورد و غلغله در لشکر مروان افتاده
بود و مروان ریش خود را کنده می انداخت و میگفت ای نامردان مگر در شما همتی نمانده است که بیک ابوترابی
بس آمدن نمیتوانید وای بران روزی که ابو مسلم با دوازده هزار پادشاه بیاید کار ما چه خواهد شد همون وقت
عبد الحی یزیدی آن منافق روی سیاه سگ ابدی برخواست و تعظیم کرد و گفت ای خلیفه بگیر مرا رخصت بده که باره
لشکر گرفته در کمینگاه بنشینم و چون یس شباخون بیاید تمام شب جنگ خواهد کرد و بگاه مانده شده بگردد اگر
در جنگ کشته گردد بهتر و گرنه در وقت برگشتن من از پیش با لشکر بر سر پس میبرم و شما از عقب برسید او را
دستگیر کرده بپیش می آرم مروان پادشاه را این سخن پسند آید و بیست و چهار هزار سوار همراه خود گرفته از لشکر بر آمده سر خود را
کناره گرفته پنهان کرد و جاسوسی بادر جاسوسی گذاشت و گفت وقتی که شهزاده یس شبخون زده برگردد مرا
خبردار سازی   از شهزاده یس شنوید که نماز پیشین را گذارده فاتحه خواند فرمود که صلاح آورد و در وقت
ملیکه روح افزا مانع شد گفت ای شهزاده بس کن بیست شباخون آورده و لشکر مروان را بسیار زیر و زبر
کرده اگر یک شباخون نیاوردی چه مضایقه ازین وادی در گذر شهزاده یس گفت ای ملیکه عهد ما همینست که بیست و
یک شباخون بزنم قول مردان قول است   توکل بذات پاک با برکات کرده بر اسپ سوار شد و عیار خرم را
در جلو انداخته الغور کرده می آمد تا نماز شام تنگاتنگ شد بر پشته بلندی بر آمده نگاه کرده دید که خوارجیان

مدد
خرجیان

بکار خود مشغول اند چون شب تاریک شد شهزاده لیس دست بتیغ آبدار کرده نعرهٔ الله اکبر از جگر بر کشید و
خود را در قلب لشکر مروان زد و بسیار خوارجیان را کشته بود و کله هندشاهی و سر خلک داغولی مثل سنگ تردد
میکردند و مهتر زولابی حیران شده بود که وای عجبا اگر یکبار شهزاده لیس را میدیدیم خوب میکردیم و حقیقت
یکدیگر را معلوم میکردیم شهزاده لیس تمام شب مصاف کرد چون طلوع صبح شد شهزاده مانده شده
عنان تکاور گردانده ... روان شده بود صبحدم کافتاب نورانی سر کشید از حجاب ظلمانی
کله اهرمن ز هم بشکافت تو تو قی خاتم سلیمانی ترک خرگه نشین برون آمد تکیه زد بر سریر سلطانی
بترنم فغان بر آوردند بلبلان چمن خوشخوانی ان مل المصطفی رسول الله دعوتش رهنمای هر گمراه
در طلوع سر زدن افتاب بود که خبر بعبد الجبار رسانیدند که اینک لیس از جنگ برگشته می آید و عبد الجبار
با لشکر گران آمده راه را بند کرد و شهزاده لیس فارغ البال می آمد نگاه کرد که از پیش عبد الجبار سگ نابکار
همراه بیست و چهار هزار سوار راه مرا بند کرده است شهزاده لیس عنان را گرفته ایستاده شد و عبد الجبار مادر بخطا
حکم کرد که ای دوستداران یزید و مروان هر که نمک مروان را دوست میدارد بزنند این ابوترابی را یکبار بیست و
چهار هزار خوارج بر سر شهزاده ریختند شهزاده لیس بار دیگر نعره کشیده در جنگ در آمد از پیش اینها و از عقب
لشکر مروان بر سر شهزاده ریخت و زولابی لیس را در میان ایشان یکه و تنها دید و یک عیار بسته دیگر در عنان
شهزاده در جنگ در آمده بود زولابی را طاقت در جگر نماند خنجر را کشیده حسین و آل حسین گفته در جنگ در آمد و تمام
روز این هر سه جنگ کردند و بسیار خوارجیان را بدجهنم رسانیده بودند چون شب شد مشعلها گیرانیدند شب
روشن گردید و در تمام شب مصاف کردند و مرده خوارج را انبوه در انبوه بالای یکدیگر افتاده بود و این هر سه
تن بهر جانب که حمله میکردند فوج خوارجیان را بر میدار شتند و میکشتند و شب آینده هم در جنگ مست بودند چون
شب گذشت روز روشن گردید و نیر اعظم و عطیه بخش عالم آفتاب عالم گلرنگ سر از دریچه خرچنگ بر آمد که
شهزاده لیس مصاف میکرد و راوی همچون آورده است که سه شبانه روز مصاف کرده بود و مرده خوارجیان را
بمثل ... بهر جانب افتاده بود و روز چهارم آفتاب بنیم روز رسیده بود و شهزاده لیس از گرسنگی
و تشنگی بتنگ آمده بود چنانچه راوی آورده است ... هر کس تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و نسرین برآرد دماغ   اما از روی غیرت و شجاعت مصاف میکرد که بجنگ
داغولی فریاد کرد که ای جاکران بزنید و مردان همه دست به تیر کنید که یکبار همه ترکش ریخته در تیر گرفتند اما حرف
اینست   اگر تیغ عالم بجنبد ز جای   نبرد رگی تا نخواهد خدای   و شهزاده لیس در عین جنگ بود و مرکب ایشان را
مثل فانوس خیالی ساخته بودند که یکبار اسب شهزاده سقط شد و شهزاده جست کرده بر زمین آمد و پیاده شده
جنگ میکرد و میخواست که چالاکی کرده خوارجیان را از پیش بردارد اما چون تقدیر چنین رفته بود از روز ازل چنانچه
استاد فرموده بیت   از صفحهٔ دل نقش تو بیرون نتوان کرد   با هر چه قلم رفت دگرگون نتوان کرد
درینوقت بمرده بیش با خورده همچون دسته گلی سر بدر بیخت و خوارجیان یکبار بر سر شهزاده ریختند و چسبیدند
و خواستند که دست شهزاده بر بندند و بهزار مشقت دست شهزاده را عقب می آوردند باز که شهزاده در
خانه زور رسیده در آمد همه را بلند کرده می انداخت که اکثری را گردن می شکست و اکثری را دست و پای می شکست
زولانی و خرم عیار هر دو بگرد شهزاده جنگ میکردند و عبد الجبار روسیاه فریاد کرده گفت که ای خوارجیان
بی همت شما این قدر آدم بیک کس بس نمی آئید درین ضمن کجبای موصلی ناگاه در آنجا در برابر شهزاده رسیده و
سلام داد که السلام علیکم که ای لیس بن نضر سیار شهزاده جواب داد که وعلیکم السلام ای منافق کجبای موصلی گفت
ای لیس رحمت خدا بر همچون مادر و پدری که مثل تو شیری از ایشان در وجود آمده است ای لیس خود را چگونه
می بینی لیس دشنام داد که ای سگ نابکار خود را بمثل بره شیری که بمکر و حیله در دست گله روباهی گرفتار شده ام
کجبای موصلی قاه قاه در خنده شد و گفت ای لیس نشنیدهٔ که گفته اند   چو سعی کنی در دام نه افتی
چو افتادی طپیدن مصلحت نیست   ای لیس الحال فایده ندارد بیا ای لیس ترا قسم بر ابو تراب است که دست
خود را بگذار که بر بندند شهزاده گفت ای سگ چون تو مرا قسم داده هزار جان من فدای براه ابو تراب سر خود را
خم کرد و کجبای اشارت بخوارجیان کرد که بر بندید در طرفة العین دست و گردن شهزاده لیس را بخم کمند تا بدار بر بستند
و خرم عیار دید که شهزاده را بغل و زنجیر در بند کردند نومید شده از جنگگاه برآمده روان شد و زولانی دید که عیار نیز
همراه شهزاده لیس که بود برآمده روان گردید زولانی نیز از عقب او برآمده بلغز کرده سر راه خرم عیار را گرفت
خرم دید که یک سر نهنگ جست و چالاک ستبر گردن و درشت چنگال و خنجر خون آلوده در دست زرد خرم گفت

چکاره که راه مرا بند کرده ایستاده شده زولابی گفت ای جوانمرد تو کیستی و از کجائی که همراه شهزاده شده
خرم گفت ای نیک بخت بدان و آگاه باش که درین دو فرسنگی راه چهار باغیست که ملیکه روح افزا دختر
مروان در آنجا می باشد بعلت شیرازی شهزاده لیس را دزدیده در پرده گلیم پیچیده ازین راه میگذشت که
ملیکه روح افزا او را دیده او را طلب کرده شهزاده را از دست او خلاص کرد و شهزاده هشیار شده خواست که
او را بکشد او گریخته بدر رفت و ملیکه روح افزا و شهزاده هر دو بیکدیگر عاشق شدند و ملیکه از دست شهزاده
مسلمان شد و من عیار ملیکه روح افزایم و شهزاده لیس هست دیگر شبخون بر مروانیان زد و الحال این واقعه
روی داده است و الحال میخواهم که رفته ملیکه را خبردار سازم و شما چکاره اید زولابی گفت ای شیره مرد از
زبان شهزاده شنیده باشی که من جاسوس لشکر اسلامم و نام من مهتر زولابی است و من از برای خبر گرفتن
شهزاده لیس آمده بودیم و تو الحال رفته این خبر بملیکه میگوئی خوب نیست بیا هر دو رفته تحقیق بکنیم که مروان
در باب شهزاده لیس چه خواهد کرد و خبر را گرفته برگردیم خرم عیار را خوش آمد هر دو برگشتند و یکدیگر را در بغل کشیده
مهربانی کردند اما این هر دو وقتی رسیدند که شهزاده را در خاص و عام مروان آورده بودند و این هر دو عیار
صورت مبدل کرده آمده ایستاده شدند و شهزاده را در غل و تبرک کرده آورده بنظر مروان گذرانیدند شهزاده
سلام داد که سلام من بر روی کسی باد که بداند و بشناسد که خدا هژده هزار عالم یکیست و محمد رسول الله برحق است
و خلیفه چهارم امیر المؤمنین مرتضی علی برحق است کسی خوارجی علیک نداد و غریو از بارگاه مروان برآمد و همه
بمثل خوک تیر خورده سر پایان انداختند اما در ضمیر دل خواجه ابوالحسن جواب سلام داد و مروان بی ایمان سر
بالا کرد شهزاده را بمثل لخت کوهی دید و قد بمثل سرو آزادی و رو بمثل پنجه آفتابی و خطی بگرد عارضش دمیده
مروان گفت ای ابوترابی آهی بغضب یزید گرفتار شوی من در حق شما چه بد کرده ام که تیغ بر روی من میکشید
و پدرت نصر سیار را امیر چهار صد در چهار خراسان گردانیدم و او یک کم سی سال کله بر کله ابومسلم زد
و جان خود را فدای من کرد و تو این چنین فرزند از و ماندی و ابوترابی شده و دوستداران یزید را بقتل
میرسانی فردای قیامت پیش یزید چه جواب خواهی داد شهزاده لیس گفت چکاره میزنی و که سگ میخوری
که از برای دنیای فانی آخرت را بر باد دادی و روی خود را سیاه کرده و پدرم همراه خوارجیان براه غلط رفته